۱

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی کاین هوا / گر مشکبوی هوا گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنکه / چنین هوا و چنین صبا گشت صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان شد است رواست / گر خاک باز کشیده است فرش دیبا
به نور و ظلمت ماند زمین و ابر همی / به روز و شب ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو / همی ستاند دُر و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع / نهفته گشت همه رازهای عالم و پیدا
اگرچه گوهر و نقش جهان فزاوانست / همه هست ساعتی عاریت دست برد هوا
چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او / که روز هوا ایش برگشت از بخار و نوا
و گر هواش همین روزگار تازه کند / به روزگار خزان هم هوا کندش هبا

بهار دولت خداوند خسرو عجم است / که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی / بهار عقل ثبات و بهار کوه بها
بلی بدین صفت جایگاه و مرتبت است / مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق / امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مردمیش پیداتر / از آنکه در همه احرار و در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمیش همی / به شب ز دیده آفتاب ناپیدا
چهار قسمت پیشه چهار کان نبود / یکی ندیده و نه بشنید ازین چهار جدا
به وقت قدرت عفو و به وقت نعمت حلم / به وقت تنگی بذل و به وقت عهد وفا
اگرچه دست تماشا به فلک برسید هنر / فرود خانه انگشت اوست دست سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او / فروترین کس باشند جمله ضعفا
خدای دادش هر چه اگر بخواهد و ز خود است / مثل زنند که در خور بود هنر ابتدا
شناخته است که منت خدای راست همی / به خلق بر ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ / چنان بر آید گویی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک دین عجب / که خود شوند بزرگ ار دهند و هست رضا
همه چو بنگری اهل زمان همت او / اگرچه پیکر او هست در میان هبا
مبارزان ز شمشیر او طلسمی شد / که سوی او نشود شان بگو که پشت قضا

بزرگواری و آزادگی و نیکی رای / ز هر که یاد کنی مقطع است و او مبدا
گرش نشانی دین همه جهان است او / برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر داده / همه جهان را اندر تنی همه تنها
صلاح دین را امروز نیست و فکرش / زدی بهشت و ز امروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است همت او / که نیست کس را با خلاف او یارا
بهای او نه بملک است آنی معاذ الله / که ملک را ببزرگی نام اوست بها
گهر بدست کسی گو نه اهل آن باشد / چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هرجا که در جهان نکویی است / بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا / نه بهر آنکه بیرزد برنج تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او / بجز ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بافرین و دعای نکو بسنده کنم / مدیحت بسنده چه باشد جز آفرین و دعا

ملک محمد [illegible] ۲۸ شوال ۱۳۳۳

هر سؤالی کز آن لب سیراب / دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شب نشاید دید / گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفتم از شب خضاب روز مکن / گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است / گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم آن

گفتم آن زلف سخت خوش بوی است / گفت آری که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره ات که فروخت / گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی / گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام / گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من / گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است / گفت از او جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصره ناصر دین / گفت آن مالک ملوک رقاب
گفتم او را سپهر چه مایه بود / گفت بیش از شمار انجم و عباب
گفتم او را کفایت و ادب است / گفت کافی بود شده است اراب
گفتم ارزاق را گفتش سبب است / گفت وقف شده است بر اسباب
گفتم آثار او باز چه کرد / گفت بر کند از زرا اذناب
گفتم آگاهی از فضایل او / گفت بیرون شد از حد و حساب
گفتم او در زمانه بایست است / گفت بایسته تر ز عمر شباب
گفتم اندر گفتش چگویی تو / گفت دریا به پیش او چه سراب
گفتم او لفظ سایلان شنود / گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب
گفتم او را سحاب شاید خواند / گفت شاگرد کف اوست سحاب

گفتم از تیر او چه بینی باز | گفت همتای صاعقه است و شهاب
گفتم آتش رسد بهیبت او | گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتم او را که بد کند چه کند | گفت بی شیر او بست عذاب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چیست | گفت آن آتش است و این سیماب
گفتم از امر او برون جا چیست | گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند | گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم اعجاب دین و ملک بگیست | گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتم از جود او عنا بر کیست | گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آنچه از همه شریفتر است | گفت داد و دهش ایزد و هاب
گفتم از زاده گوهری و فضا است | گفت آری بدان رفیع جناب
گفتم او ملک را بگاه دارد | گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او هیچ با و میکند | گفت در مدح زود شان در یاب
گفتم از مدح او نیابیم | گفت چونین کنند اولو الالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب

سده جشن ملوک نامدار است | ز افریدون و از جم یادگار است

زمین

زمین امشب تو گویی کوه طور است | کزو نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید | وگر شب روز شد خوش روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است | که بس پر نور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی آمد | که انجم هر دو تن را در شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است | همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون | چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنایی | که بر یک اصل شاخش صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار | حقیقت گنبد زرین نگار است
ز زایده دون که بصورت روشن آمد | چرا تیره و شش همرنگ قار است
گر از فصل زمستان است بهمن | چرا امشب جهان چون [illegible] است
بلاله ماند آن لیکن نبوداست | شرار آتش نمرود و نار است
بهی هر موج دریا را بسوزد | بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر دین ناصر دین | که دین را پشت و دولت را شعار است
بجایی گر نیاز آنجا ستوده است | نسیم جود او تازه بهار است
بجایی خشم او خارا خمیر است | بجای بخشش او دریا غبار است
تن شیر او ز مغفر بشکافت | سر پیکان او جوشن گذار است

به پیش عزم او صحرا و دشت است　　حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلفظش اتفاق است　　حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر بحکم دوش پیش است　　بخشم اندر بحلم بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است　　جز او را بنده باشی ذل و عار است
تیغ قهرش اندر قلعگی را　　نشان جبر آن اختیار است
بحمد فضلش اندر رهنمی را　　طریق هندسه علم نزار است
ازان آزاده است دایم زنگ دنیا　　که تا زر جود او دینار خوار است
شکار خسروان مرغست و نخجیر　　سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران روز بزم است　　نشاط او بروز کارزار است
بر او همچنان را دستگاه است　　بر او منهزم را زینهار است
جهان خواهند ازو خواهندگان بخت　　که بیداری بنزد وش مستعار است
جهان را آسمان پرنوا است　　خدم را پادشاهی خاکدار است
بنادی او کریم و چیز بخش است　　بجای اندر امیر و بختیار است
امیر ار خوار دینار است شاید　　گر او مداح او دینار خوار است
بروز جنگ مر شمشیر او را　　دلی تر چیز شیر مرغزار است
ازو خواهند مین دیگر گروه را　　میان مین دیگر اندر قرار است

همانجا

همانجا یمن باشد کان یمین است　　همانجا یسر باشد کان یسار است
رسومش مر کفایت را مزاج است　　مثالش مر جلالت را عیار است
ز حرص عفو کو را از دست بگسیخت　　کراهیتر بنزدش عذر دار است
الا تا ماه را ظلمت ز نور است　　الا تا مه ز نور از نهار است
الا تا هر کجا نار است رنج است　　الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کو را مراد است　　همی تا چرخ گردون را مدار است

ولهُ ایضاً

بت که بتگر کند دلبر نیست　　دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دلبری که صورت او　　آزری دارد و صنع آزر نیست
از رهی بوستان بهشت　　جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی　　بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ مویی شگاف از بالا　　زارتر زان میان لاغر نیست
بینی آنچشم پر کرشمه و ناز　　که به آنچشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه هست بود　　چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد او زان دو زلف دایره است　　نقطه زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چنو نبود　　بکریمی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است | جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگیست صورت او | گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پردهٔ حق | که دل پادشاه را مقر نیست
ای بسا نیکبخت را که هنر | منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری نداد خدای | کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هرکجا گفت او گشاده بشد | دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشنده است | گوی اندر جهان همه زر نیست
هرکسی را دو وصف کن که جزاو | نخل فرسای جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن | جز بر میر بو المظفر نیست
دست او روز جود پنداری | چشمهٔ کوثر است و کوثر نیست
خطبهٔ ملک را بگرد جهان | بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بکمبیستی در | بی نجف راه او میسر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است | چون بنانگوی او توانگر نیست
اصل فهرست راد مردی را | جز ورق شاه درج و دفتر نیست
نیست چون خلق او بخلد نسیم | بجهنم چو خشمش آذر نیست
حیف آن همت او که کمتر | که چو او هیچ باد صرصر نیست

مرگ

مرگ پرنده خواهش چو پرد | نی نخوانم که مرگ پرپر نیست
هرکجا رفت میر فتح آمد | گرچه پیشش هیچ لشکر نیست
کمتر از تیر باشد آن نیزه | کز بر آن هیچ پیسه زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد | صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور آگه شناسد آن شهری | کاندرون شهریار داور نیست
تا همی گردش سپهر و نجوم | جز بدین گنبد مدور نیست
روزه پذیرفته باد و فی عهد | که بجز فرخیش اختر نیست

۶ شهر رمضان ۱۳۳۳ — **ولهٔ ایضاً** — مالک الکتاب [illegible]

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود | تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون بخت بزازان پر از دیبا شود | باد همچون حلقهٔ عطاران پر از عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ کم آرد همی | باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود | گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی ز ناز | گه برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گردارش | تا گواه لطف او اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند | باز مینا چشم و زیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو بخت شهریار | بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

خسرو مشرق یمین دولت شاه عجم
کافرینش بسته دولت همی افسر شود

زیر هر لفظی ز لفظش عالمی مضمر شده است
زیر هر معنی ز معنیش عالمی مضمر شود

باد با دست ندیمش باده سوری شده است
چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جودش بر دو گیتی همه زرین شود
آتش خشمش بخشنده تنگ خاکستر شود

رنج لاغر بی نهاد رای او فربه شود
گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قوت پرورده کار جان خرد
چون ببند حس رنج بند جان خرد دیرو شود

اختر سعادت گویی طلعت میمون او
چون بزرگی راه یابد مرد نیک اختر شود

باد دید ستی که اندر خرمن کاه او فتد
همچنان باشد که اعدا اندر صف لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا بود
ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود

از عطای بخششی شاید بر اینش گفت اگر
گیتی خاک گردد نیک گیتی زر شود

سیرت آزاده ورزش تا ظفر آزاده است
قنقر آزاده کان بی سیرتش مجمر شود

نعت هر کس را همی یکسان بود اهل سخن
چون بنعت او رسم اهل سخن دیگر شود

چون پسندیم خرد مر شعر را نیکو شود
چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آزر شود

نعت گویی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون در شوره کاری ضایع و لاغر شود

آب گردد آذر از بر حلم او باید گذر
باز آب از بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او گوید زبان
بنجعت باید زر را تا تاج او در خور شود

چون ز رای او سخن گویی شود جوهر عرض
چون ز آثارش سخن راند عرض جوهر شود

خون چکاند دشمن از دیده چو چندان وی او
گویی اندر چشم او مژگان همی نشتر شود

آنکه او را چو بیدار چاکر بود مهتر شود
و آنکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندد دیو را مردم کند
رسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ سخت
هیچ او بر خاک خواند چشمه کوثر شود

جود او گر بر جهان او فتد دریا شود
خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
تا دعای لشکر او سوی یزدان بر شود

زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام
تا بهفت اقلیم گیتی پادشا داور شود

ولہ ایضاً

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود
زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود

در دهن هم زود در بادام هم فندق است
غنچه در ره گه او در لشکری درمان شود

زانکه گفت است او بگرد زلف جانان حاور
گوهر رخساره جانان بود در جان شود

گر نخندد بیگمان آن لب شکر گردد گران
ور بخندد بیگمان از تنگ شکر ارزان شود

حلقه زلفش اگر دعوی بر تنگ شکر کرد
نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

بس نباید تا بروشن روی و موی تیره گون
تا نوید حجت اهرمن و یزدان شود

هجر او زهر است وصل او شیرین چو وصل
وصل او در زخم هجرش تیغ چون هجران شود

چو بهشتی گشت اندر دار جان قرآنی / آنچه بفزاید هم از نه و بدین نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان کز بهشت آید فرود / تا بجای خود تو عالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق بدین دولت آن گزین / هرچه دشوار است بر دولت بسی آسان شود

گر بجان خصم خشم کرد شمشیر او / کالبد بر جان خصم آنگه زندان شود

تیغ خسرو را دو در پایست بهر دو ساحتی / کهرگان ربان ببیند ساحتی پایان شود

صلح را همچون دم عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داور اگر گردد چنین شاه دوران / همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

مدحش اندر طبع شاعران تو گشته است / همچنان کاندر صدف قطره باران شود

از فراوان نعمت تو بدی زنده بها روز جنگ / تیغ او شکفت اگر مرعزا را کان شود

مرگ بدخواهان او را از دو گونه کشتن است / صورتش یکسان بود گر این شود یا آن شود

چون عدو نزدیک شد بر روح شر گردد سنان / چون عدو از دور شد بر سینه پیکان شود

گرز آهن زن کند بدخواه او در کارزار / باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با جهل او نصرت شود / هر کجا نصرت بود با عزم او خذلان شود

گر برنج اندر رهی اندر همش شادی بود / گر بحظ اندر رهی بی پیشش پشیمان شود

ای خداوند خداوندان ملک بر سروری / سروری ملک با تو همه حیران شود

سال نو در باغ تو نو دولت و شادی بود / هر دو نو بر دولت تو راهی ارکان شود

این بهشت بر زمین فرخنده باد / تا بجنبد این بنا را فرخی بنیان شود

آسمان را رفعت باشد تا بجنبش بهشت / ساکنش نیز اندر فضای تو بسی رضوان شود

تا همی خضرای او بر گنبد خضرا بود / تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود

تا جهان باشد تو بادی شهریار و شهر گیر / کین جهان گر بی‌تو ماند بخت او ویران شود

ولهُ ایضاً

تا همی جولان لعبتش گرد گلستان بود / عشق را بر گرد او جولان بود

تا همی با غنچه تاب او شده بر جعد او / تا غنچه بود در دل عاشق را پیچان بود

مرو را پیدا نیاید تا ندیدیم زلف او / گر بنفشه زنجیر باشد یار شب چوگان بود

تا جهان بود است کس بر نقش دیبا رنگ / زلف او را هر شبی بر چهره افشان بود

اسب گه ره نشسته از دو کره بر گرد دو باغ / خانه بنشسته از دو گرد سرو بوستان بود

دامن اندر پا کرد بهر جستن در مجلس بود / لشکر از راه کند و حلقه میدان بود

شادی اندر جان ما او را گرفت از عشق او / شاد باشد جان آنکس کش چنان جانان بود

تا ندارد کس عجب گر عشق تنگ آید مرا / تنگ آنکس را که او چنین دستان بود

خسرو مشرق که به دانش همه عصر است / هر که یزدان را پرستنده هرش یزدان بود

آنکه جهان گردد باد گر کار داور / غیب اندر عقل کس کافزون از ایمان بود

بمن دارش به این دولت عالی بود / این دارش به این ملت و ایمان بود

عدل او نوشیروان گشتست کاندر عهد او | پیشه‌ای شور و شغبهات نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش | آن نه دل باشد که کان اندیشه را زندان بود
فوج باخیر آن بود کز بیم او گیرد بس | علم نافع آن بود کش حجت از قرآن بود
تا جهان باشد نیاید چاره‌اش الحق ز رنج | رنج پیرانه بود چون درد بی درمان بود
گرچه مردم هست همچون او بصورت شود | ناخن پایش نه اندازه ره از کیوان بود
پادشاهیها همه چون بیتهاست آن شه بود | آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
جاودان فرهنگ شاه و همچو سیمرغ فلک | تا مرا دوران بود محمود را فرمان بود
هرکه با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود | جانور بر وی نیاید کز برش جان بود
چون بپیوندانده او با تیغ شمشیر دست | تکیه‌گه هرچه اندر ایام عهد شهریان بود
تیرگی گویی کز بخت عزرائیل کرد | تیر او را کش اجل هر جایگه پیکان بود
هم کم از قدرش بود گر هست عالی شرا | چند بیتی زین بهای شادروان بود
نام او آب حیات آمد که بی آب حیات | بر زمین جایی نباشد در بود ویران بود
آب آن از آبادی تیغ او خیزد اگر | در جهان برگ فراوان بار اگر طوفان بود
زیر شادروان حرم گاه بود او را براه | که بزیر عهدش باشد باد زیر ران بود
در معنی را سبب شد ابر باران نثارش | در دریا را سبب هم قطره باران بود
کرد گلم کرد کسار اندر بهی جاودان | دولتش را تا ابد گوش فلک را پایان بود

گردنان

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد | تا از او سامان نگیرد تخت جهانبان بود
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد | تا ز آن معروف تر باشد که با حیوان بود
مجلس آراید مراد شاه آن بود تا مجلسش | کعب زایر شود یا مسکن مهمان بود
کی بود ایمان از او چه داستان کاندر جهان | ذره بدعت شود یا قطره گران بود
پیش از این حضرت نشاید بود گو را او در | چون ز حضرت یک زمان از نو همه خذلان بود
هرکه او شاعر بود چون گرد قصد او | شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
از قوافی دان که گنج البحث باشد در بیان | باز چون نقشش گردد از دیوان ز افغان بود
زانکه رحش جمع گرداند معنیهای نیک | چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود
تا باصل اندر دو از ابا جزو خوشی بود | تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود
تا مهی در اول شوال باشد روز عید | تا مهی مسرور شد اندر آخر آبان بود
کف او عالی بود تا دین حق عالی بود | ملک او تابان بود تا او حق تابان بود
گشت قصر بکانش فلک شاید | قصرهای قیصران او هم سپهر مان بود

وله ایضاً

گر طالع بار بهار طبع پذیر | یکی بزنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای پیچ بیچ | یکی همه زره است و دگر همه زنجیر
نگار تیره ز ابر و شت سیا بهمن | یکی بیان عبار و دگر بیان غدیر

هوا و راغ تو گویی دو عالمند بزرگ — یکی پر از حرکات و یکی پر از تصویر
بدشت سنبل و مینا پر کشیده بنفشه — یکی معان برف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع — یکی پر از ترشح و دیگر پر از تحریر
ز چهره بدو چیز است رنگ و ای بیمار — یکی بر او بهار و دگر بر سطیر
رنگار بدو کار است قدر و منظر بین — یکی بطالع سعد و دگر ببرج امیر
عجب سرای چو دو نیست اندام صورتها — یکی سرای مدیح و دگر سرای امیر
جوان و پیر دو چیز است بخت و طالع او — یکی بقوت برنا و دگر بدانش پیر
زود شتی و درستی گرای صورت او است — یکی زدین صف است و دگر زحق تاثیر
بنیکواه و به بینش مرد کیش را — یکی بسعد برده و دگر بنحس تدبیر
زر و شتابی بینش دو به شد بدو چیز — یکی بشمس مضی و دگر ببدر منیر
دعا کنند مراد او را یکی اسب قلم — یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
بدحش اندر گویی مرکبت دو چیز — یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو وهم و عقل تمیز است تیغ و نیزه او — یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
ز کنج خویش برون کرده جامه و دینار — یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
بد پنهان دو دلیست مهر و کینه او — یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
دو مسکن است عجم را سرای مجلس او — یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر

دو عادت است مر او را بگاه بخشش و خشم — یکی همه تعجیل و دگر همه تاخیر
دو گوش او را زو نشنود دگر دو خطاب — یکی که جامه بپوشد و دگر که بدره بگیر
گر ابر و دریا بود بجود او نگرند — یکی نمایه عجز و دگر خورد تشویر
ز طبع حدت او شد دونده تیغ و قلم — یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
همی اندر تدبیر نام او دو در است — یکی در خرد است دگر ره تقدیر
خدایرا دو جهان است فعلی و عقلی — یکی بپایه قلیل و دگر بپایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه — یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بنهاد ندی جهان شب و روز — یکی گه نهیبش و دگر گه تکبیر
چو تیر آنکه بود در کمان شب و روز — یکی بوقت بهار و دگر بماه تیر
مباد جز بدو ناله دل عدو و حسود — یکی بناله زیر و دگر بناله زیر

ولَهُ ایضاً

چه چیز است خاره و زلف دلبر — گل مشکبوی شب روز پرور
گل اندر شده زیر دسته سنبل — شب اندر شده چون زره یک دیگر
همانا که خورشید رنگ لبش را — بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس — ز عکس لبش بر می لعل ساغر
نکو بر زده روشن رخش بسته زلفش — دگر خنده روشن زنبره بگو تر

نکوتر ز نوبت لاغر میانش — دگر چند فربه نکوتر ز لاغر
همی تابد آن خط مشکینش دایم — همی پوشد از زلف خفته چو چنبر
بتابد بگل بر علی الحال سنبل — بجوشد بر آتش علی الحال عنبر
بماه منور رخش مانند گردم — مرا روز شب کرد و ماه منور
شبم روز گردید چون باز بینم — زماه منور رخ شاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد — همی حاصل آید ز ملکت معدد
همین است دولت که ایزد برآرا — امین است بر ملک دین پیمبر
چو دولت جهان جو در آتش بیزد — چو آتش بجنبد چو دریا بگوهر
زیاد زبر دست هر چه آن مجسم — ابا زیر قدر تو هر چه آن معدد
ز معنی گردون ترا نامساعد — ز همرزی بعالم ترا نامسخر
کند زشت را فعل رای تو نیکو — کند سنگ را فعل خورشید گوهر
نگار و بهار و بسان زعفران کس — از آن پس کشان زعفران بود زیور
از آن که شان باشد از هیبت تو — چو پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود روی شان مانده باشند — ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
بدان سان که از رنگ آتش انجره — ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر
مدور تحرک است گوی سپید منقش — پرنده ست گوی بلور منجر

زو پای روی بسیاره نماید — ز پولاد هندی پرندی مسیر
نه خاره است چون گوهر او مجسم — سپهر است چون شکل او با مدور
نه تابنده آثار او چون دو دل — نه یابنده کردار او بیشتر لشکر
رونده است زخمش در مغز شیران — خورنده است خورشش از جان کافر
نه دم هست کشتنش چون بسم در دل — نه مغز است بود لیکن چون مغز در سر
بجنبید که گرد سواران برآید — بپوشد زمین و بجوشد معسکر
ز نیزه چو گردون هوا پر ستاره — ز خون روی میدان چو از زنگ پر اخگر
در اندر اجل مرد را کشته — اجل هاشد از باد همسایه برابر
تو آنجا چنان باشی ایدا بچنگی — که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده زهر دشمن — ز پیروزی و ذکر تو گوش او کر
بجان عدو مر تو خط اجل را — قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را — کش از باد طبعست و از خاک منظر
زمان گذشته است کوشش در نیابد — چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بدان گونه باشد که گوئی — همی باز گردد زمانه مکرر
بگرداب گشتی ولیکن نه کشتی — چو کشتی ببرد همی بحر ابحر
بجنبد چو لنگر گران گشت کشتی — روان گردد او گر گران است لنگر

نیز در بهشتی کس ار باشد هرگز　　ببری تو ایشان گیتی بدو در

ببالا چو صندوق نمرود باشد　　بدریا چو صندوق فرخ سکندر

نه جنبش کند کم ز دریا بدریا　　نه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیت که وصف گویم　　نه دارو خورند و نه دیده بیادر

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش　　نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بدسگالان　　وز ایشان صبایی به هدای آذر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی　　چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

چنان گردد از موج طوفان نشسته　　بموج اندر آید بسی بحر اخضر

چو زنجیر داود خرطوم ایشان　　که آویخته بد ز چرخ مدور

بگردون گردنده مانند ایشان　　جهانرا هم از خیر بهره هم از شر

ولی را همه طالع سعد بی حد　　عدو را همه بخت نحس بی مر

زمین کوه باشد چو آیند پیدا　　چو اندر که نشستند چاه مقعر

بجنگ راه گیرند بر باد و آتش　　بمیدان بدرند پولاد و مرمر

ایا پادشاهی که حکم جهان را　　ز ایزد جز از تو نبوده است داور

دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی　　بدنیا کف تو بفردوس کوثر

نشد جز تو پادشاهی ستوده　　نشد جز تو شهریاری مشتهر

وله ایضاً

بدیدار آن سرو پیچاده بر　　همی گرد عنبر بپیچاده در

ز روی و ز بالا و زلف و لبش　　خجل شد گل و سرو و مشک و شکر

بت ماه را نام خوبان بدو　　که او از بتان به بود خوبتر

گره دار زلفش حجاب سمن　　زره وار جعدش نقاب قمر

سمن با بنفشه ده لیکن چنین　　نباشد گره بسته حلقه شمر

همی زلف بر تابد از بیم آنک　　درو گم شود وا ز تا به کمر

بدیده در از دیدن روی او　　نگاریست گویی بکار بصر

بمغز اندر از آتش عشق او　　شراریست گویی بکار جگر

ز تیمار او سال و مه مانده‌ام　　ز دل گشته نومید جان در خطر

نگاهم که دارد ز بیداد او　　مگر خدمت خسرو دادگر

ملک نصرت ناصرالدین که زو　　جهان پر هنر شد هنر پر عبر

نشسته است حزمش بجای خرد　　گرفته است عزمش نشان ظفر

پذیره شود چو دو داد پیش آن　　گره را برون آرد و زر شود شتر

چو ماران ضحاک تیرش همی　　نخواهد غذا جز همه مغز سر

چو ماهی برند از کفش زره دیم　　شود مژه در چشم او نیشتر

ایا امر تو بسته اندر قضا ‌ ‌ ‌ و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون بلبل مدح ترا ‌ ‌ ‌ هم از لفظ تو برگزیده درر
ز رسم تو آموختم شاعری ‌ ‌ ‌ بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین ‌ ‌ ‌ کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین ‌ ‌ ‌ من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی ‌ ‌ ‌ هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی ‌ ‌ ‌ بر اخلاق آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن ‌ ‌ ‌ ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بیجاده تو لکن با قیمت آب ‌ ‌ ‌ نه بیجاده تو جان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب ‌ ‌ ‌ و ز آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سبب ‌ ‌ ‌ بگویم که دریابند دگر
زند بر تست آهن از بهر آن ‌ ‌ ‌ که هم تیغ سازند ازو هم تبر
بدو بر موافق فزاید خطر ‌ ‌ ‌ بدو بر مخالف فزاید شرر
ایا پادشاهی که تخم سخا ‌ ‌ ‌ پراکنده‌ای اندر بلاد و کور
بحزم تو اندیشه بر عزم تو ‌ ‌ ‌ ببخشنده هستی چون قضا بر قدر
سعادت انشاء ایشاده داد ‌ ‌ ‌ بدو گوهر و هر دو از یکدگر

یکی آنکه

یکی آنکه مرجوب را پیش تو ‌ ‌ ‌ کند ساعتی توده معصفر
زبانه‌اش بدو اندر آرد چنان ‌ ‌ ‌ که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو بالای فلک ‌ ‌ ‌ شجر نی ولیکن چو زرین شجر
شبه باقوت و رخشان ازو ‌ ‌ ‌ جهان سر بسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان بپاید ازو ‌ ‌ ‌ بر اندیشه از شادی آرد خطر
زخت مهر اندرش کاروان ‌ ‌ ‌ ز عکس لطیفش اندر او را نظر
بدیل چو بانی حریف ظریف ‌ ‌ ‌ معین تکاوت رفیق سفر
چو اخلاق تو از محامد غنی ‌ ‌ ‌ چو آثار تو از فوائد زبر
بدان جسم خوش کن بدین شاد جان ‌ ‌ ‌ بدین است نیرو و نیروی او بکر
تو پیرایهٔ دولت و ملک را ‌ ‌ ‌ تنت تا بماند گیتی بدر
گشاده طبع و گشاده دل ‌ ‌ ‌ گشاده دست و گشاده در
بشادی بباش و بشادی بزی ‌ ‌ ‌ بشادی ببخش و بشادی بخور

ولهٔ ایضاً

روانش افزای باد ملک اختر ‌ ‌ ‌ بر ملک او فر و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین ‌ ‌ ‌ بوالمظفر که عزم اوست ظفر
رویت دفعی اوست جان خرد ‌ ‌ ‌ عزم و توفیق او قضا و قدر

تا نبینی و نشنوی سخنش	تحت بغداد هست سمع و بصر
خشم او نام ابر برده به رزم	آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی	همت شاه مرد را جوهر
آن کف راد او چگونه جیب	استغنا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است	روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و خلقش از هنر است	لفظ او در و خلقش از عنبر
هرکجا مهر و کین او بود	گر شنایند که هست تیغ و خنجر
عکس شمشیر همه روز را	آتش انگیخته ز دریا چاکر
چون نگاه کند کند بی	چو برد خشم او برنده ببر
گشت آراسته بصورت او	ملک الحکم و طلاع و صور
گر زجنس فرشته هستش خوی	پیر چرا علم شده زجنس بشر
گرد دریا رسد سپاه او	چون شده آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او	رنگها نقش بودن کننده حشر
همه در دامن عنایت او	هرچه اندر جهان همه مغز
بین او هم چو پیش او گر است	هرچه هست در همه جهان لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل	از این باد بر چنین منظر

وهم بر همتش از آن برشد	که نیارد از آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر	روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیرت اوست	سبب تن مزاج باده و زر
دولت او بر است و شادی بر	سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید	دو جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز جهان	که کند شاه از او دو شاخ کمر
گر نباشد بموج در صفتش	چه مدیح نکو چه هزل بتر
هیچ بایو تست کش نباشد رنگ	پس چه سود قوت باشد و چه جگر
هر از زیر گردش گردون	رحمت ذوالجلال را چه اثر
بنود ش الهی زاده و نیاز	کهتری را که کش او بود و مهتر
نه ستم باشد و نه در بیشی	اندر آن شهر که بود داور
خاصه گردن هست خیره بگی	
زندگانی و ملک و دولت و دین	پادشاه عدل و فضل و هنر
تا همی هم بر این نسق گردست	از تو باشد زمین و چرخ زبر

جاودان شاد باد و کامروا
دوستانش شاد و دشمنان مضطر

ای پری روی آدمی پیکر — رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مر خط ترا بنده — روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزهٔ ترا تبع است — نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
روی و موی ترا نه ماه و نه مشک — بی نیاز است از کنی با در
پیش روی تو ماه را چه شرف — پیش بوی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لب تو بی غمزه — چهره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست گندم و عجبست — زخم او مر مرا میان جگر
چو تو خوشه همی نتاند بود — با تو زاد است گوئی از مادر
سنگ و سیم ار ز جانور باشد — چون تو سنگین دلی سیمین بر
چنبر زلف را زمین تو بپوش — گر غمش گشت پشت من چنبر
بنگری تو بمن که غمزهٔ تو — دل خلدی روا بود بنگر
گر نداد مرا بکهداری — خدمت خرد رهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه عرض است — عرض است و کفایتش جوهر
چرخ باشد بجو بها که خدای — باز بسته است عزم او بظفر
قدرت است و قضا بروز مصاف — نتوان جستن از قضا و قدر

هر که بندیش شد از خالص — گرد و اندیشه در دلش آذر
بکند داوری و جنگ بیار — گر بحر جود او بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان — بسر عقل بر نهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر
درفشد چو زبان خورشید — معنی مدحش از میان شکر
هر که را در زمین برادر نیست — نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او زبان همه کاریست — چون زبان کار شد چه نفع و چه ضر
منظری دارد او که گوئی هست — آفرین خدای از آن منظر
مخبری دارد او که موجود است — مایهٔ فضلها در آن مخبر
نام او چیست گردش فلکست — که نباشد مگر بشغل سفر
در چه هموار ره در سفر باشد — سفرش همچنان بود که حضر
جود او چیست ابر بی گریه است — حلم او چیست بحر بی معبر
کشوری نیست در جهان که نشد — نام او سایه اندر آن کشور
صفت نعت او بروم و بچین — همچنان ظاهر است که ایدر
از خبر بر عیان قیاس کنند — که عیان را بود دلیل خبر
باز گردان آن خجسته کهش — از فلک بی گناه حاصل تر

ازو بیافت وجود و فلک
بحکم جبر بروزگار از

بطبع راغب نیکی او سرشت
عقل را رای نیک او زیور

هرکه او را ندید و رو نشنید
بر نخورده بود ز سمع و بصر

آنکه تعریف گفتنش نکنی خواست
که کلکش نعمت و جاه و شرف

ز سد هیچ بی مروت را
دست بر شاخ آن خجسته شجر

بندگی کردنش کی لفظ است
همه نیک اختری درو مضمر

صفت خلق او کی معنی است
که سخن را بدو بود مفخر

تا نباشد زمانه بی شب و روز
تا نزوید بی آب نیلوفر

باد پاینده میر و بار خدای
همچنان شهره باره و مخبر

تا زه ذات شاد و روش دل
تا زهی ات سبز با دو سر

جانش آراسته بدانش و دین
دلش آراسته بعدل و نظر

ولہ ایضاً

اگر بتر به از خویش جامه باید تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آمد تیر

دگر زده نبرد باد بر هوای لطیف
چنین که برد زر ده بارها صغیر و کبیر

دگر فرو نشود آهن بآب طبع آتش
چرا برآید جوشش همی زآب غدیر

ز راز فراق صبا خون گری و زرد
رخان زرد شد برگ و خون دیده عصیر

چو خون شدست ز رشک رزان درون غدیر
که زر بصورت پیران شدست تا شده پیر

ز زرد زیری پژمرده گشت زرد و دوات
جوان و تازه و روشن بس است دولت میر

بدین دولت عالی امین ملت حق
که زیر طاعت و حصن امان اوست خلد و سعیر

خدای عز و جل آنچه تو پسندیدش
چنان خریده و مزد او را بنا فرستد نظیر

بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا هرش
همی نبشت و همی گفت مدح او تقدیر

همیشه هست چهارم سپهر حاسد او
از آنکه بهر او چو چنین بود تهنا دو سریر

بسنده هست ز عکس رخ بهشته نعیمانش
مرار خور اهتزاز همی آن بهشت نعیم ز زیر

بصیر اگر بعادت ببوی او نگرد
برون جهد ز چشمه دیده از دو چشم عبیر

هوای او بلطیفی بصر برون آرد
چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه او ز عفو و عطا بود برا
ز نیک نامی و نیکی بگفت بکار و خبر

خدای بخت قوی گفت باش آنچه
ز بهر آنکه بود اندر آن نقش تدبیر

یکی که تیغ بود زود بدست شاه اندر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند یا که بر سرشته کند
بحور بی کرکس مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گویی گفتش بود معنی
بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر

نه مر جلالت را جز خصال او امل است
نه مر کفایت را جز رسوم او تقصیر

ز مشق ورد بی با پیر زرکن سفید
ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر

چنان براند تدبیر او که پنداری … همی برابر تدبیر او رود تقدیر

ز بوسه دادن نامش ز مدح در عنوان … فرو دود بصر از دیده سوی دست دبیر

همیشه بوده ز … آسمان و زمین … ز فضل اوست کنون آمده بهتان ناگزیر

ز حلم او اثر ناقص است کوه بلند … ز خشم او عرضی زایلست چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد در چه دوری بود … اجل پذیره شود آرزوش گرفته اسیر

بدانکه تیر کشیده بدست شاه حمله کند … ز باد حمله بشو فاره بدرد تیر

چنان شاه چو ابر و محیط دین چو پیر … ضمیر او چو صدف شاهی چو بحر عزیز

بجود مر کف او را … … چنان … رحمت گشت اوی ابر مطیر

کهی ز گرد سپاهش زمانه تیره کند … کهی بخون … اندر زند بجای عبیر

چنان زنید بشادی ملوکان ملک … [illegible] آسمان بتو در مراد شان تقصیر

بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر … با من و دین و رای و عقل و زیب و توقیر

مخالفان را از بیم او هراسی دارد … چنانکه دم … زد … زنجیر

برنج او … … … و زاری …

زبسکه … شاه … … کوه … گشته است … نخجیر

ز حرص … اندر زمین ایران شهر … همی … شیر

بکارگاه هنگام خشم شمشیرش … بطبع شیر گریزش آمده است بشیر

همیشه مرکب او عالمیست پر حرکات … همی خورد حرکات سپهر از و تشویر

بکوه ماند و بر ستارگان دارد … بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدشت کندن مرغی را … … فرو نشاند چو ناگه … را …

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد … ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر

همیشه تا ز مدار سپهر گردش دهر … کهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد آنچنان و نعمت … … اگر چه همت تو بیش از این جهان حقیر

ولَهُ ایضاً

منقش عالی فردوس کرد باد بهار … ز نو نگار و همه پر نقش فرخار

هوا ز لطف … … … ز عکس … … …

بنات … اندر … … … بکرد عارض خندنده رخسار

جهان ماند کز … … … کل اندر … و لاله …

بچهره غنچه نقاش … … ز رنگ … بر ازند عطار

شب … … … … کل … … ناله …

کهی اندر کشد لاله سنبل … کهی سنبل کند بر لاله …

ز … … … … کر بیش اصل باشد ارغوان …

چو چرخ روز باشد وقت … … چو برج روز باشد روز …

گروهی را که شمشیر زرین	دو دریا خوردنی پیدا
بخون دیده‌شان مانند	بیکجبه برنج زرین زنگار
صف پیلانش اندر سار زرین	چو کوهی پر ز کشته زعفران بار
برق آراسته میغند داغ	بگرد موج دریا شعله نار
بزخم پای ایشان کوه و دشت	بزخم تنگ ایشان کوه شد غار
بهیجا تیغ رنگ و تیغ دژارا	بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جایست این که میدان سلطان	خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین پادشاه کیهان	امین ملت و در ملک سالار
زمانه را نیکی و رحمت	زمین را سایه اقبال داد
زعشق جود مانی سوی سایل	ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
جهان پر مهر دینار است زیرا	که نام اوست نقش مهر دینار
جهانداری برگشته است ز رنج	چو او روزی از گشته است بیدار
نماند اندر جهان کس را زمانه	بفضل و فرا و باد اده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش	دو لفظند از یکی معنی بتکرار
اگر گویی که کف شاه و دریا	دو ره باشند یک منزل بهنجار
بود هر حمله مردان او را	بکوه بسته و نابسته او را

بود

بود هر عزم بدخواهان او را	پیکان کشته و ناکشته پر کار
یکی کرتیغ او پیوند برنه	بچشم اندرش گردد دیده فنکار
همی در باغهای دشمنانش	بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش	بجای آب نار آید ز انهار
اگرچه گنج را مقدار رنج است	برنج او ندارد گنج مقدار
وگرچه علم را معیار عقل است	بعلم او نباید عقل معیار
بیو بار و عده را پشت سینه	چو بگشاید خدنگ خصم او بار
بیابان شیر کشا کابد بر زمینش	ز عجب آسمان کرده کار دشوار
سلاحش پر ز گنجش بی‌کرانه	سپاهش بی عدد و پیلانش بسیار
زعکس تیغ او افلاک چون	ز گرد لشکرش آفاق چون قار
ز رزم بندگانش بر قضا جور	ز خشم مرکبانش بر زمین بار
میان کار زار آراسته تن	میان روز کار آموخته کار
از ایشان هر یکی سبزی بلا جوی	سر شمشیرشان ابر بلا بار
چو روی شاه دید از هیبت او	هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آگه	میان چشمش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم پشتش	بجای عقلش اندر چشم مسمار

چو تشنه گر ازو هم واز رنج | هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی | که از قدر تو قانون افلاک
جهان دلستانی تو سر خلق گوی | برازنده تویی از تف بر اوا
بیک ذره همه گیتی ببخشند | برسم تو به میزان اشعار
اگر گفتی بود ای ماه گیتی | بپندی فضل مردم را بگفتار
نوای شاه را جنس سمائی | بود یاقوت بر از جنس احجار
همی تا بر فلک برها بتابد | ببخشد بر زمین بسیار دینار
هوا از ابر نم بسته در دریا | زمین را مایه بخشد ابر از امطار

همیشه عهد با دولت بود فرزند
همی تا مانده باشد عهد مخلد

بدان ماند که یزدان از کرم کرد | چو زنبار دات دیگر
چو گستر بوم ... دیبا ... | چو گشتی ... نقش و باقر
نه بر زمین نقش ... بگجر | نه بر زمین سرو ... باشد بگجر
بود اندر بهای ... ایزد | ... آذری ونقش آذر
شکسته خورده بر شمشاد سنبل | فشانده پست بر یاقوت عنبر
معقد غالیه بر سیم نقره | مسلسل ... بر ماه ...

از ایشان هر یکی چون روز روشن | زتیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه بر ده از آنده بود شب | ندیدم روز را زیر شب اندر
چو بینی قد ایشان از لطافت | همی شمشاد را دیده به معجر
ز زلفان حلقه زرین کمرشان | ز چینی صدره ها دیبای احمر
جهان تا بد که پنداری که آتش | زبانه بر زند از چاه مجمر
گرفته گرز ها زرین و سیمین | مخالف یکسره بر گیهان همیکر
یکی همچون حق دلداده عاشق | یکی چون شب نامه معشوق دلبر
بصف برکمه حاجی زده ار شد | بصف بندد مه شیران غضنفر
صف نو کرده مستان خوانده جام | فزایش ها صف نو بسته عرعر
ز بس رنگ و نگار اطراف هامون | گل انجمن و ... بربر
بیکجا اندرون با ... | نهاده بیت بر چرخ ... در
بده گلگون ... | ... جوشن کلاه مغفر
و تخت کسری اندر نقش دیبا | چو تاج قیصر اندر زر دور بود
چرا از گهر شه موج دریا | که از موج ... دریا بود گوهر
جهانی هر یکی در ما که برپی | همی گویی همی جوشد بدو بر
چو بحری کاتش تیز است جوشش | چو گردونی که از وی بر حسن اختر

چه چیز است این جهان کو کی وداست … ز پیروزی و از دولت معطر

که میدان سلطان معظم … خداوند زمین شاه مظفر

یمین دولت و خورشید رحمت … ازین لقب و جمشید مفخر

مقر آمد جوانمردی که بی او … نشد کس را جوانمردی مقرر

ز بهر آن خرد را دید شوان … که اندر لفظ ها اوست مضمر

محمد را بدین گیتی دو چیز است … بدان گیتی دو با این دو برابر

بدین گیتی کف محمود و جاهش … بدان گیتی لوای حمد و کوثر

بدین بخت نکو است امروز … بدانهم نیک باشد روز محشر

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی … بنام و نصرت یزدان داور

بجای پرنیان بر سینه او … ردای خویشتن بربستی پیمبر

اگر خوی کریم آمدست مبارک … سر نکی زوبه از دریای اخضر

شده ست از مدح او چون نافه آهو … دهان شاعران پر مشک اذفر

وز آن شادی که پیوندد حقت او … بشرق او ره باشد نور گستر

وز آن نعمت کس ننهد زر و گرد … بهنگام فخر ور نقش بنگاود

برزق باده لیسد شاه گه گاه … بر دیگ گل بزم مجلس اندر

بصورت نازدی دست او ما … همی که گل شود که زرد رق زر

چو زرگر

چو زرگر نام او بر زر نویسد … ببوسند زر زنشادی دست زرگر

بپایه چنان او چون باز باشد … بتاج از بوسه شاهان کشور

لب معشوق شاه است گویی … بتاج شهریار بنده پرور

مبارز چون به پیوند حمله او … بدانسان که دهد مغفر بمعجر

ز بهر آن ده کاندر هر بیت … مراد را بود معجز مغفر

که پرورده فرزند و دشمن … ب سینه باز کرد و شیرها

ایا شاهی که پیش نام تو باشد … زمانه ناقص و دولت مبتر

چنان کردی زمین دشمنان را … که ناز و تخمشان جز بیم تو بر

ز ما لیس از بت آوردی بشتر … در روم اکنون صلیب آورد باشر

زمین هند را چندی سپردی … زمین روم را چندین بسر

از ایشان قلعه غزنین چار رای … بماه سه و تند زلف چنبر

بدان درگهش بیکو جز خاقان … بپاوید از دو گر سو تاج قیصر

وز آن آمد است مهمان پیر کریمان … که فضلت بود بر اهل منبر

تو بنشینی بجای خویش بودن … نه عاجز بود از نیغی نه مضطر

ولیکن خواست کاندر خدمت تو … همی بخنند بنشیند مجاور

همیدانه گر چون ملک او تو باشد … تو بنابنی رد اهلش قو نیز

بنور شمع کی خرسند باشد | کسی کاگه شد از خورشید ازهر
چه آراید بنام و کنیت تو | خطیب بصره و بغداد و منبر
همی تا بر قضای نیک و بر بد | بگردد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهانبان و جهانجوی | جهانگیر و جهانبخش و جهانخور

وله ایضاً

چنان نماید شمشیر خسروان آثار | چنین گفتند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان | که راست گوتر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر از جوش امید دارد | رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه در همای نگار آیدش نه اختر تکبیر | نه فال گوی بکار آیدش نه فال گذار
رود چنانکه صبا در شرق رفت برزم | نه بیم خسته مراد او را دلیل و اختریار
بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم | هوا چو آتش گرد اندرو بسحای بخار
ز تف برود زبس چون آمد آب در جیحون | تب نه زنیت زند و توان گرفت قرار
بدولت ملک مشرق و سعادت او | نه نیز بود و نه گرد بر نه زین
ز دو گذشت با موی شهریار جهان | بحال خسته نیک و مضرت ادبار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مخالفان شد او همچو کوه وقت بهار
زمین همه شده از نیزگان او کشمیر | هوا همه شده از عکس جامه شان فرخار

[illegible]

همین دمون شد در زمان فراز و نشیب | ز توده توده همه کوه کوه زین اقرار
ندید چهره الماس رنگ شمشیرش | در آن دیار نماند از مخالفان دیّار
نهنگ مرد و دو بارش بخورد در جیحون | هر آن کسی که بجست از نهنگ مردوار
ز راغ جیحون چون کوه شد ز بسکه درد | کلاه و ترکش و زین بود و جامه و دستار
از این سپس بدل بانگ نعره در جیحون | نخواهد آمد جز های های و ناله زار
عقیق وار شد است آن زمین ز بسکه درد | بروی دشت بیابان فروشد است خار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون | چو برگذشت از آن آب شاه موسی وار
کسیکه زنده بمانده است از آن مخذولان | اگرچه تنش درست است هست چون بیمار
بمغزش اندر تیغت اگر بود خفته | بچشمش اندر تیرت اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد | گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر | وگر گنه کند آوخ بودش استغفار
وگر سوال کند گوید ای سوار بزن | وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
وز آن اسیران گویی گرفت چندانی | که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار
گروه پیش تو بگرفت طول و عرض جهان | بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
اگر نخواسته گویی که برگرفت ز گنج | نخست مانده و ناجسته شود درو کشمار
بدو بجا بگذاشت بتخت و دب | بنجف درم است و بلکه دینار

قیاس گیرند اندر قیاس سیم سپید | شمار گیرند اندر شمار زر عیار

ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم | زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

ز توده نافه مشک و شمامه کافور | شد از نسیم صبا بسچو کلبه عطار

عمود زرین با گوهر کمر شمشیر | صلاح نغمه و پرنیچ کان گلرخسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال بزرگ | ز بهر نصرت دین محمد مختار

ازانکه زیب کرج و شهر دیر زوانه | مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت ترکی نصیب تتار است | چنان که صفت روشنی نصیب نهار

نصیب شاه جهان باد نصرت و فتح | نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار فتح چنین و هزار عز چنان | بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

وله ایضاً

بچونه برخورم از وصال آن بت دلبر | که بر نخست آتش بجرش دل مرا از بر

طمع خورد که ز معشوق برخورد عاشق | بدینچنین نبود کار ازین خلاف بتر

ازانکه عاشق نبود کسی که دل نهد | چو داد دل نتواند گرفت از دلبر

ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم | وصال باشد یاد او مرا بحیله مگر

شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم | بصورت رسن اصل از رسن چنبر

کو من بگیرد دست او رسن که رسن | اگرچه دیر بود بگذرد بسوی چنبر

دم تو بر تو شمرد است قدر تو بر | دم شمرده بکار بهده شمر

چو خیزد از غزل و لفظ نیکوان گفتن | چرا نگویی مدح و ثنای شاه بشر

سلاله سیر خوب امیر ابو یعقوب | که جز بدو نبود ختم مرد خوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین | بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی | همی درفشد باد آفرین بدان منظر

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست | کم آن نیاید مدح و ثنا از آن مخبر

بش نشند که جویند خطر بچرم | از آرزوی خطر در نبود بچشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست خدمت او | بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر بوی او بجوید نامش | ازان خرد آن خوبتر که بماند بر بحر

شد و سب رای مدیح و لطیف لفظش | بروشنی و بمزه و شمن آفتاب و شکر

ایا غضنفر و هم قطب و گنج پر همم | غضنفر است و قطب علم و گنج هنر

ایا وفای تو سدی که بنیش سست | ایا سخای تو بحری که نیستش معبر

دو کار سخت و شگفت اوفتاده بود مرا | گران دو کار نیم جز زننده و خسته جگر

نبود عبرت بسیار تا ندانستم | نکو نگه دانستم ندیده ام بنظر

من چنان بود اندر نهفت صورت دل | که میر سیر شد از بنده و سخن گستر

گزید آتش از این دل که گرگه چنین | نگاشت رسم سخن و سوی من نگرد بنظر

هزار نفرین کردم ز دور و بر ایام / هزار مستی کردم ز گردش اختر
ز بسکه خشم آمد اگر بگفتم شعر / برسم خویش بخدمت نیامدم اندر
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا / برو که شاه سوی باغ شد همی بسفر
که چون بگویی دیگر مدیح میر همی / بحشمها نیابی اوقات خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من / همی نخواهد و تو نیز ازین سخن بگذر
اگر نخواستی او رسم من گردی کم / مرا نگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار داده دو دل / که تو نکرده ای از کار ما بسنده حذر
بگفتم از غم حدیث است گشت من نایاب / اگر بگویم بر پرس از کس دیگر
چو یار میر تو عبد الملک مرا اصل / بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
جوابش آتش بر زد دل مرا بدماغ / ز دیده کانم کشتی برون همی شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو نیز / جدا نگه که قلم اندر خدای بی تقصیر
گلیه بر تو مزد و رکند حدیث دگر / دهان آتش بر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد / بفضل بیش تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر / که معنی از دل و از طبع من رود یکسر
زبان من بشد بر بشعر من مطرات / چو باد رفت نگردد بسوی ابر مطر
شجر شناس الم داد شعر من گل او / گل شگفته نشدی که بار شد شجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن / که در مجالس تو عرض کرده ام بنگر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او / نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طراز بدین / که فضل تست جهان را ز نابیات بهر
فضایل تو چو ابر است و من صدف که ازو / همی ستانم قطره همی کنم گوهر
ترا مدیح توان کرد کز یک انگشت / مرا گزین را بسته است صد هزار عقود
ور برتری ز معانی و بهتر من گویم / که بیت خاطر من را بود سبب تو زبر
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت / بچونه پرد مرغی که بسته دارد پر
مجالس تو ز بسته نشئی سخن گویم / بفضل خویش بگیر تو بقول این منکر
همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند / چو روز روشن باش و بلند همچون خور
خجسته باد ترا عید روزه پذرفته / ولی بناز و بنا دی عدو بمحنت و شر

ولہ ایضاً

جمال لطف خدای و کمال معنی کبر / بریم تهنیت عید اندرین دیگر
خدایگانا گر وقت مزد دل او / بدست طبع بوده است ایچگونه اثر
یمین دولت خاقانشان ایچگونه بود / که دست دولت بوده دست او ای میر
موفقت جگرت گر آسمان یزدان / چنان براند قضا که گوید بر
چو بنده از پس فستق راند اندیشه / موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بوز نماند که کم گشت از معالی او — کلام و مسه چه در وانند از قلیل و کثیر
بزرگ و خرد خدای فرستاده دو جهانی — بزرگ همت شاهست هر چه هست حقیر
ز خیر همت او را هزار از پیش است — ز زیر پر اثری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی بکفایت برین فلک اندر — همی نماید فعل و همی کند تاثیر
نشانش حلم و گفتم شعر نیکم — در لفظ و معانیش الکنم بتقریر
کجی شود آنکه تو قیر چیست حیثیت او — بحق رسیدن باشد هر آینه توقیر
برین بجهد حق او آرزوت توفیر است — که هر که ماند ز توقیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن نگذارد خون که بر [illegible] — ز نوک نیزه و تیغ و ز نوک تیغ بتیر
چنان او دعبه تیرهای او گویی — بجای پیکان دارند دیدهای بصیر
بوی ناید کس را بزرگ همت او — که هیچ نز بزرگی نشاید اندر وی
گر صلابتش از معجزات داود است — که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان داده بهنگام عزم او کوهی — ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حریر پوشد از تار مدح شاه جهان — حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
هیولی تسلیم ز حرص آز ز غنش قلم — همی سراید گویی بجان سخن بصریر
ضعیف ماند در خدمتش قوی گشته — هلال ماند مه کی شده است بدر منیر
نبود جود کی برای دست او بشنید — چه خیزد از فلک آفتاب دایره سطیر

خدای داده مهرش اندر آب نهاد — که آب زنده بود خلق و ز آب نیست گزیر
اگر چه قوت شیر است بیسکالش را — ز بیم او زده دم جز بغارت نخجیر
ز حق او که بگسترده در همه عالم — بقصد کس نبرده نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نیاید گرد — بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر
بزرگواران چون شمع خدمتش [illegible] — طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز چرخ و چیره و بی چون وری نیک تدبیری — نیارد جوید هر که نه راز دارد [illegible]
بجای شاه جهان باد تا جهان باشد — چنانکه هست ازو دین و ملک را تشیر
مراد حاصل و دولت فزون و بخت بکام — فلک مساعد و دل خرم و خدای بصیر

ولهٔ ایضاً

ار بنفشه است از چه عیسی شد سر سوسن بر — سنگ رنگ و سنگ بوی سنگ بیز و سنگ بار
در دل ما را نیست او خود چرا در بسته شد — او قرار از ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
از نکهت ار روش عاشق چند باشد گو زر بشت — ور نه می خورد است چشمش چند باشد در خمار
از آن ستش ناکوش و خطش سنبل برو — ما همانستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است هایی که در سنبل شد — هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار
در شوی تو زلف شب یکادی [illegible] — استین پر مشک باز آیی پر عنبر کنار
سرخی از خون کمکشد هرگز چنان گر نار نو — مردمان گویند لیکن من ندارم استوار

زانکه من دارم دل پرخون ز رویی بست او بیخ   زانکه در پیشش جای خوبست دل من جای نار
او و من پرده همی نازیم و نازش بر ماست   او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و دین پادشه   آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
پا ببندد و پای کند بد پاسبان نیاید   تا جهان باشد همی مر شاه را این یادگار
دانچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته   آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتحست بازی کردن شاه زمین   نصرتش عزم است و حاصل فتح و بازی کارزار
تیغ او بس کز نجوید جز دل شیران نیام   تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار
نیزه خسرو بستاره بست دل شیران فلک   تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب   جز زبان چیزی نجنبد پیش او هنگام کار
اندها چندان بود کو شاه را بوسد زمین   وانزمان کوها بود کز شاه خواهد زینهار
از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم   وز زمین مجلس او مشک خیزد چون بهار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل   زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد   جز بدو پیدا نباشد حکم جبر و اختیار
گرچه حکم پادشاهی هرکرا باشد عجیب   پادشاهی را بجود است عز و افتخار
گرچه از جیحون برد ره بود شادی زغم   ورچه از چیزی برد ره بود بسیار زوار
ارکسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد   از زیادت مر ترا نقصان بود او افتخار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان   جز برای او نباشد تا بپاشد روزگار
گر مرا صد سال باشد عمر و گویم شکر او   هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار
جامه پوشید بخت من بپای جود او   جامه کو را سلامت پود بود و فخر تار
شکر را بر جان شیرین صورتی کردم بدیع   پیش ایزد بر دو خواهم صورتش روز شمار
گر بگویم پیش او جز کردگارش هیچکس   شکر او پیش که گویم جز که پیش کردگار
تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک   گه تموز و گاه دی گه مهرگان گه بهار
شاه را سرسبز باد و جان بجای و تن درست   تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار
تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس   دشمنان ملک او گرد سپاهش خاکسار

وله ایضاً

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر   بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان   اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر
اگر بطلعت گویی خجسته طلعت اوست   همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
از آنکه طلعت او سربسر همه نعمت است   بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
اگر بهیبت گویی دعای ابدالان   نبود هرگز با پای همتش همسر
اگر بنعمت گویی فزود نعمت اوست   شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر
اگر سخاوت گویی بر سخاوت او   بود سخاوت دریا و ابر هزل و هدر

که داد پاسخ سائل جز او ببدره سیم / که داد پاسخ سائل جز او ببدره زر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا / کسی جز او ننهاد اندرین جهان بتجر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش / بیافت است بتوضیح ازین دو ادر
شگفتش آمد و شادی نمود و کبر گرفت / ز روی فخر بگفت این شعر خویش اندر
گران عطا شنیدن آمد و بگفت بجی / کنون نگاه کن تا کو عطای شاه بگر
یک عطا سه هزار ار بکوه بخشد داد / از آن خزینکی زر چنین ولاغر
نه شاعری که نه بیش رنج قد بیت برد / نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
از آن جیل در عمالیش بجمع شعرا است / اگر بود لب شعر شاه یا بود بهنر
اگر شجاعت گوئی چنو عنتر بود / نه عمرو بود نه معن و نه مالک اشتر
چنان شجاعت کرد او بکودکی در غور / ز پشت اسب مبارز ربود چنین بهر
چو رکن اول ناهید و فریزدانی / بچشم عقل بدید اندران برو بیر
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند / بخت ملک بروی شاد و بست کمر
چنان بود که بری کش چنین بود فرزند / چنین بود عوض کش چنان بود گوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه / همه سراسر آتش سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز / ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور
دویست پیل از آن دشت هر یکی کوه / بزیر پای بیاورد کرد و کرده جگر

چو پیشه

چو پیشه پشتش پر مرد جلد شیر شکار / چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
بحمله ملک مشرق آسپاه قوی / چو گرد گشت پراکنده و ضعیف و حقیر
بجنگ بر در گه که ازو کند یادی / دهی نبود و نه شهری که زو نبود حشر
بدان صفت که بوهم اندرش نیابی جفت / بدان صفت که برنج اندرش نیابی گر
ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور / ز بانگ مرکبشان گوش گردون کر
چو آبگیر شده روی آبگینه هوا / سنان ایشان در آبگینه نیلوفر
گروه انبوه ایشان چو لشکر یاجوج / سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه راه فلک را همی نمی سپرد / کمینه مردی ازیشان ز یکدگر بگذر
گشاده کردن گسترده کمین آهنج تیغ / روان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود / که هر سکال دگر خواست کردگار دگر
بکند جمله شاه زمانشان از بیخ / چنانکه صرصر بر قوم عاد در اصرصر
زمکر چون خلاف که شاه را بخت نبود / در آن دیار هوا برش است و خاک آبشخر
شنیده که چه کرد او بجنگ بر جبال / بکارش اندر تا بهر کشنده گرده
زمین ز لشکر او موج سبز دریا بود / ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
پرنده کوه بر شمشیر شان کوی است / بروی آینه بر بود دیده سنبر
همه سیه دل از آتش حسام دوده تن / مهیب روی بلا فضل دو ابرمن پیکر

همه زین جگر و گوهر و عقیق و تیغ / سپهر آختن باد کرد و ابر سپه
زتیغ خرم ولیکن بجمله دشمن جرم / درست رای بگردانده بگرد ده نفر
چو از سپهر میمون برفت رایت شاه / هشاه در زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگر چه بود لشکر بیکرانه ایشان را / شود چو خنجر مشرق بخنجر محشر
هنوز لشکرها از خون مراد ایشان / بر ستوران لعلت دیده احمر
از آن غنیمت که در شهر باز عجم / کسی درست نداند چرا بزد و اور
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز / زبس حلیه یاقوت و بیضه عنبر
ز تیز چیدان طرفه بخشند و از بجیداد / ز تیز چیدان و چابخشند و از ششتر
گروهان همه دست شاه شد کشته / سپاه ایشان دل پر کین و شهرشان ابتر
که بگردد که جنگ بیستان کم کرد ملوک / از و کرانه گرفتند کشمیر مضجر
چو باید رمی رنج برد و لشکر را / که شد زنده خرمان میان بست لشکر
نه ز آن لشکرها کسی خبر کی گرفت بجنگ / نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
زبس اسیر که در خانه کرد شاه زمین / جدا ز زمین نه زهامه که زنده بود نفر
ز دختران اسیر اندر آن دیار هنوز / ببستان در تنگ است جای یک بکر
نبود و بود در آن شهر انگلیس را زشت / زعهد سام نریمان تا که رستم زر
مدینة الهند را بود نام او تا بود / از آنکه چیره شد انگلیس دولت بر

بدشت اندرون کام زد و زسهم سپاه / بشهر اندرون خفت خوش از هم خور
گرانه رود و چو تو بزه‌ها بی دو تیغ / ورانه رود چو کاری مبارزه آرد بر
بنا کارد او روی و مغز داستانی و دروی / کشیده پیکر رخش برج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او بسی زنجی / ز گفتنی که گرفته است بر مجره حجر
رکاب عالی چون سوی او کشیده برم / چنانش گیرد گران محکمی نماند اثر
شد از نکایت تیغش بخوار مانده در تنگ / خلف گرفته و آن مملکتش زیر و زبر
ورا ز بیا هله گویم عجب نزو مانی / که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درستش چو بود های خشک / ورش عقاب بپر و بیفتدش شهپر
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال / گره گره شده و خارها بر و نشتر
نباتهاش تو گفتی که گرزه ماندی / بسان عالم و منزلگه اندر و کوثر
برون گذشت برو شاه شهریار چو باد / بروز دین و بازار مذهب آذر
گرفت ملک بجیر او گنج خانه او / ز خون لشکر او گرد دشت خاک احمر
شنیده خبر شاه هندوان چیپال / که بر سپهر بلندش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود / حجر نبود بروی زمین بدو نه مدر
بضعیفت سپهی چون شب سیاه بزرگ / بدست ایشان شمشیرهای سیمو جگر
چو دود تیره و در و آتشی زبانه زبان / تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغز بشمیده خرد / ز هول ایشان از دیده بارید جگر
خدایگان خراسان بهشت بر شادر / بحمله پراکنده جمع آن لشکر
پیاده ناشده آنجا یک زمان آزرد / نمانده بود سواری ز شاه و نه چاکر
فرو نخفته همی انده شاه هند درا / ببیش خیمهٔ شاهانه سی پرور
حکایت سفر مولتان همیدانی / اگر ندانی تاج الفتوح پیش شاه آور
اگر ز جمله فریدون گذشت بی کشتی / بشاهنامه درین بر حکایت و سمر
سمر درست بود نادرست نیز بود / تو نادرست ندانی سخن مکن باور
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه زمین / خبنگ روز و شبگون زمان و نیک اختر
بجنبد راه و شبخون او بیاده و بهت / برون گذشت نه کشتیش بود و نه لشکر
ازان پس که دژ و حصار شد پایان / وزان پس که دو باد درا شد معبر
بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد / که هر یکی را صد بند بود چون چاکر
ز بوم و بتکده هایی که شاه سوخت هنوز / بر آوده باد همی توده های خاکستر
بلند دولت حیث شد شهریار آن کرد / که با دو دم خیبر بکرده حیدر
نه قلعه ماند که بگشاد و نه بت که زده / نه قرمطی که بکشت و نه گبر و نه کافر
چو بازگشت پیک آهنگ بهمنه شد / ازانکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او / نه زمینی بجهان اندرون جدل و نظر

ز بهمنه نیز سوی اسفزین براند ملک / بخیمه مرهٔ سرنگون بدان محضر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افزون / ز تیغهاشان بر حلق خلق چنبر
سپه ز راه بیابان بمرو برون برد / بدان بیشه که دو وحشی اندر و بحذر
نبود هرگز جز دیو کس در و ساکن / نبود هرگز جز غول کس در و رهبر
نه کیمیاراست او بلکه صد هزار سوار / برین گواه منست آنکه دیده جنگ بحر
ز چین و ماچین بگرد دیه تا لب جیحون / ز ترک و تا چگل و ترکمان و غز و خزر
چو ایلک و چو طغان و دو دوازده میر / چو ماهیند همه رزم جوی چون عنتر
سرشته شان از حرب و جعبشان شده در دست / بحمله برون خو کرده چشمشان بسهر
سوار ایشان از پشت اسب چو مان ها / کجا بر دیده بر تیغ کوهسار شجر
بحجی اندر گیتی نماند مردی نیک / که زیجیشان الحرب بسته بود کمر
بحرب گشته ازها همی بسنده بود / بجان ازاینه درا بنیزه و بخنجر
چو بر گشت بحمله طغان شاه عجم / نماند کیش از ایشان بقوم چون ریح و صرصر
هنوز چرخ ملکشان شکسته در و بست / بران دو سیم آویخته تعلیمین بر
چو ماه ند فرو جسته تیز کرده میان / براند شان و فرو جسته تیز کرده جگر
دریده جوشن و خسته تن و بریده امید / شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر
ز کشتگان از آن رودبار تیغ هنوز / همی کشند سر و پای کشته در و بر

هم اندرین مه کین حرب کرد و رفت به	بحرب کرده و تاراج کرده کان گیبه
بشست کشاد و بآهنگ رام یا جش	زتیغ سیل براند اندر بلاد و کور
گرفتن ببر سوری کشاد ن غور	هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر
کشاده شاه خراسان همه زبهر خدای	چنان بکرد بگیتی کس از شمار بشر
جت رهکذر دیو و بیخ بکند	بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر
تخت از بیخه کافرستان که ویران کرد	بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مجز اوست درز مانه بزرگ	زمجز رش هنرها بزرگتر منظر
هر آن کسیکه چو تو خویشتن همی شمرد	بگو چاه تو از خویشتن هنر بشمر
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب	باسب تازی هرگز چگونه ماند خر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید	شنیده ام زحکیمی حکایت دلبر
باز گفت همی زاغ هم جو یاد رام	که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر	میان هیچ من و تو میانه هست بگو
خورد ز دستگه جاندار من ملوک زهنیا	تو از پلیدی مردار برکنی راغر
بر انگشت سپید ملوک و میر نشسته است	ز انگشت بویرانی و گورستان بر
ز راحت پر رانگ زنگ بود غذاب	که من جمال همه خیم و تو از بن کر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه	که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

اگر تو

اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری	همی نبوس تو بر خویشتن کنی ایدر
در این جهان که تواند چو شاه بود بفضل	کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین	بزرگوار بدو گشت چون شجر به ثمر
همیشه تا بجهد وقت خلق عالم را	بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عز و دولت او	دلش بر آتش و دشمنش باده و ساغر

وله ایضاً

بهار عید نشناسم از روزگار	بهار مدح خسرو به آموزگار
ازین بیشتر بود گوش فلک	سوی شاعران مستمع روزگار
که تا هرچه گویند ما آن کنیم	که مانند ما نیکویی یادگار
کنون شاعران را بگرو ای دو	دل و دیده مانده است ناچار چار
که گویند هرچه او کند هم نگر	بر آن شعرها شان فزاید غبار
از او در شگفتی فرو مانده ام	ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزارش به یکره است	همه لاله جعد بنفشه عذار
ز گنج تا به کهی ره آتش	کهی اندر داری قندهار
نه شهر است در چشم تا کی رود	نه با دات تا کی بود در قطار
نداند آنچه اندرین فایده است	بر ایشان بکرده است عقل آشکار

اگر شیر گیران بجنبند خوش / ز شیران تهی کی شود مرغزار
چو ضایع کند مرد عمر عزیز / بر دوشش می و تیره زلفین یار
بجنبد بسی کوه سنگین ز جای / بهر کسی سنگ از آتش غبار
بقدر آسمان است اندر قیاس / بجود آفتاب این شه نامدار
نه رنجه شود آفتاب از مسیر / نه مانده شود آسمان از مدار
ایا دشمن شاه پیروزگر / از او ماندی اندر غم و انتظار
مرا گر که جنبید نقش دولت / ملامت مکن گر بگیرد قرار
بجای نخشه عنان گیرد او / بجای قدح قبضهٔ ذوالفقار
تو خود از نمودستی او را سبی / بر جاش دیدستی او را سوار
از او خورده آنچه بود زیب او / غنیمت بود داده بی شمار
که برازش از طبع آفرید / چهار اصل و آن پنج شد آشکار
نه تنها تو بی لکه بسا کسا / شد از گرد پیکار او خاکسار
چه باشد بملک افتخار ملوک / بدو ملک را هست آن افتخار
بر پرهیزگاری بود زین سپس / که بر هر چه بایدش دارد یسار
زما داشت هرگز نداری مراد / فرو مانده باشد نه پرهیزگار
همی تا بود ملک و فرمان بهر در / ملک باد فرمانده شهریار

وله ایضاً

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر / قوام ملک و نظام مهی و فخر بشر
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب / خدایگان جهان را چو کرد رای سفر
چو عزم کرد صواب و چه رای زد توفیق / چو بار کرد و فتح و چو جنگ کرد ظفر
بلند همت او را همه جهان معنی / بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیر سایه جاهش بود کفایت و قدر / بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ابر چو دستش ندید گاه سخا / همه بخارات پوشش نموده بر زل و در
بخویشتن بر خندید از خنده بگریست / دلیل خنده‌ش برق است و آب دیده مطر
بلشکر عدو اندر چو رای حرب کند / پسر چه برد از بیم شاه برد حشر
اگر چه مرگ ز پرندگان ندارد حس / برزمگاه بود تیغ شاه مرگ بشر
بلند مجلس او آسمان دولت گشت / خجسته دولت او اندر آسمان اختر
اگر کسی بنویسد فضایل حسبی / لباس هفت زمینش نه بس بود دفتر
بحر گفتند از جود او تر اصل است / بکوه گفتند از حلم او تراست اثر
ز بحر جودش نبود بجز مروارید / ز کوه حلمش نبود بکوه و کان گوهر
جهان نظاره کنید و همی نگاه نشان / فلک بمرتبه کینه و همی بشاه نظر

نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد   نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید   نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر
برو براه مرادش که دولت آید پیش   بکار نجم مدیحش که دولت آرد بر
چراش عالم خوبی نخوان که عالم را   نیاز و ناز عدیل است در تیغ منبع خرز
هوای او همه ناز است و هیچ نیست نیاز   رجای او نفع است و هیچ نیست ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صورت   برند جان همه خسروان ازو بعبور
دهان گشاده میان بسته ایستاده فلک   ز بهر خدمت و مدح سپه کش منصور لشکر
دهن او را شد مشتری بجای زبان   میان او را شد جوزهر بجای کمر
ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او   نگارهای حریر است و رشتهای گهر
روان ندارد و اندر شود بتن چو روان   جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر
ستاره نی و همه روی او ستاره صفت   فلک نه و همه بالای او فلک پیکر
کمان وی بسر تیر او بهیچ صفت   ز جای خویش نجنبد چو رای کرد نظر
نشانه سازد و سوفار تیر پیشین را   براو نشاند پیکان تیرهای دگر
خبر کنند ز شاهان و شاهی عجم   ز تیر شاه بسی راست گوی تر ز خبر
ز بیم شاه نماند همی بگیتی کمز   ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر
بدان زمین که بدو در زوقت آدم باز   نبود جز همه گنج و نبود جز کافر

گنبد

گنبد لشکر ایمان کرد و مجلس علم   بساط نور بگسترد شاه حق گستر
میان موج ضلالت جز او که برد پی   میان زمرهٔ شیران جز او که خواند زهر
اگر بگاه آتش بود زبانه زنان   زمین انجمه بجنبانه تا که محشر
مثل زنند که از گل هوا نماید شاه   بنعل اسب هوا کرد خاک کالنجر
ز رام و از دره رام اگر حدیث کنی   نگر بماند گوش از شنیدنش مفطر
سپاه گیر بدو در چو لشکر یاجوج   نهاد اندره محکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشاد آن بحضرت یزدان   براند دجله ز امواج لشکر کافر
بنیزه برد همه دل ز پشتها بیرون   ز تیغ مغز همی جوش کرد از مغفر
بجای دیده نشان در میان دیده سنان   بجای خنجر نشان در میان دل خنجر
چه مایه گردن گردنکشان شکسته بگرز   چه مایه عنبره بداندیش کوفته بتبر
هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ   سنان نیزه برد در چو برگ نیلوفر
ز بسکه ریخته گردید خون دران دره   برنگ روی رود گیاه و برگ شجر
نوشته بر در و بامش بر آنچه گفت خدای   فرو ستد بشمشیر آنچه کرد آذر
خدایگانا جشن خدایگانان است   بخواه باده و بفزای خسروی آذر
دگر نباشد باده بدیل آب حیوة   ز لعل خویش ربا بشکن بکام در ساغر
جهان بمنظر او تازه باد و زنده دان   نباشتی او هزار آفرین بر آن مخبر

گذشته باد ز بهره آرزو کند چو تخت / رسیده باد به بهره آرزو کند چو نگر

بتی که قبله کافر بود سرپرده سرای / بتی که قبله عاشق بود دگر شهر

ولہ ایضاً

ز عشق خویش بهم زلف یار بر رخسار / شکسته شد که چنین خفته گشت چنبروار

زره نبود و زره شد ز بس گره که گرفت / شب سیاه که دیدار گره زره کرد

ز بسکه لعب نماید ز بسکه بوی دهد / گهی مشعبد خوانندش و گهی عطار

نگر که باد براو بر چگونه مستولیست / که گاه دایره سازد ازو و گه پرگار

مده بعشق عنان دل ار نخواهی رنج / که هر که عاشق شد رنجه دل بود همواره

همی نگاری بیهوده زر بر دارند / که من ز شهر نگاری مرا دارم یار

ز شهریار تو بس هیچ شهریار جهان / نخواهد خوبتر از هیچ شهریار نگار

بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم / امام پادشهان و سید احرار

دل عدو ز نهیبش بسان سیماب است / که لرزه بیشتر آنگه کند که یافت قرار

بپا بپای همی پرتش او / بهر دو گیتی بگشت و پارسا را کار

بتنگدستی ماند همی مخالفتش / همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار

سوار چست شود پیش لشکرش گویی / که لشکرش چون ابست که خدایت نیزار

نماند جای چراغ زمین بسی که بگرد / هزار بار براو رسیم اسب عقار

اگر

اگر نه گردش خاک و باد نیستی / بحکم گردش مستی همه زمین قفار

بمشرق ار بکند قصد او یکی حرکت / بمغرب اندر پیدا بود ازو آثار

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آنکه / که اندکیست معانی و فضل او بسیار

نکوی مدحش اگر هیچ گفت کس را / که هیچ اوست ز هیچ دگر کس استغفار

در آب نیل از آنزه کند که این صفت / ز بیم آتش آن تیغ تیز جان اوبار

از آنکه گوید آتش با آب در نبود / همی شنو سخن هیچ استوار مدار

که تیغ شاه جهاندار چون برهنه شود / باب ماند و آتش فسرده وز دو ازکردار

همیشه تا ز شب تیره بر نتابد روز / همیشه تا ز یم نیل بر نخیزد نار

بقای شاه جهان باد و عز و دولت او / تنش درست و نگهدارش ایزد دادار

خجسته باد بر او عید و روزه پذرفته / خجسته باد بر او سال و ماه و لیل و نهار

ولہ ایضاً

چهار پای کش پیکر از نسیم هوا / نگار گر نگارد چو او بخامه نگار

جهنده که همی برق اندر بر در اتش / دونده که همی باد از و برد رفتار

بجا و ماند و کش باد دید از نهان / بپوه ماند و کس ابر دید آتش بار

بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه / برو همی که شگفتست کوه کوه گذار

چو بشنوی بر بانگ بر فرود آمد / چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار

چو چرخ گردد بر تن او در ستیغ — بچاره ماند و اندر جهد بدیده مار
گراز نشیب بسوی فراز خواهد رفت — ستاره گردد و بر آسمان زند انجار
بپای پست کند برکشیده گردن شیر — بدست رخنه کند پای آهنین دیوار
ز راستی که بگردد هر کسی که نا ورد — کمانبری که بود دست و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد چو رشت خواهد کند — چو مرغ باشد چون رفت بایدش بهوا
سپهر وار بگردد هنر همی گردد — سپهر باشد چون کش آفتاب بود یار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است — که یک نمایش تیغ هنگ اوست هزار
نهان او را پیوست راستی نخرد — امید او را پرورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او رسد فریاد — بکاستی برسد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل — ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار
خرد بدین او رستگاری آرد بر — هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او — سخن چگونه گرامی شده است و خواسته خوار
میان آب که دید آتش نهاده زبان — بدست شاه چنانست تیغ گوهر دار
هنوز بر زبها راست تیغ تیزش را — تف باد و هنوز اندر دست زنگ بهار
سری بنفس آرد سری بدار برد — اگر چه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار
نه او ز خواب و بیداری آگهست و از او — روان مردم خفته است و بخت او بیدار

خدایگانا

خدایگانا با تیغ چنانکه هست تراست — ز نیکوئی که تراهست باش برخوردار
همه جهان ز ار بخت مر ترا شادی — همه شهان ز گفتار و مر ترا کردار
ز آرزوی ز آلایش ستایش تو — همی بخاک و بسنگ اندر او فتد گفتار
جهانیان همه انبار خار بار کنند — ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شمار کیسه بباید شماره کردن — گرانه هنر تو بباید ار بشمار
ببزم چندان دادی که کس نخواهد برد — برزم چندان کشتی که رستی از بیکار
توئی که داد تو احیا همی کند مرده — توئی که یاد تو آسان همی کند دشوار
بمهر جان افزائی بکینه جان انجام — بدست جان انگیزی بدشنه جان اوبار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی — برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
همیشه تا بگیتی نگار و مایه بود — بود نگار هزاران هزار و مایه چهار
هم از خرد تو همی باش برخرد بکنار — هم از هنر تو همی باش برهنر سالار

وَلَهُ ایضاً

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر — نزدیکتر و هر دو زده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده زده پیمن — دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر
از زیور شاهانه که خورشید برو بست — آورده همی خواهد بستن بکمر بر
برکوه بر او ابر کمر عاشق گشته است — کز دیده همی قطره چکاند بکمر بر

گویی مگر از چشمهٔ خضر است چو مینی / آبی که بود مانده شبانه بشجر بر

از لاله چو بیجاده است آهو و بیابان / نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر

با یار یکی سوی تماشا شو چو وزد باد / بشمر شکن زلف بتا نزد بشجر بر

گر خاک همی خنده زند زیر قدم ابر / چون ابر همی زار بگرید بزبر بر

پر صورت و نقش است همه روی زمین باغ / فتنه است گرا بر بر این نقش و صور بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / گر عدل پدیدار دیار آن عمر بر

آن نام بلندش همت از بر نصرت / وز کنیت او نام نهاده بظفر بر

بر وعده هر کس که افسوس کند بس / و افسوس کند وعده خسرو بکمر بر

هر روز رسد نامش هرجا که رسد روز / چون مهر سما هست همیشه بسفر بر

وارد خبر او همه کس چون بشنید / بسیار عیانش بفزاید بخبر بر

اخبار که شنیده چه کنی صورت او بین / چون هست عیان نکته چه باید بخبر بر

عزمش چو قضا گشت و قدر عزم نگاهش / هر جا که قضا باشد خندد بقدر بر

فتنه است بلی ابر بدین صورت و این نقش / چون من ثنا گفتن آن فخر بشر بر

حقا که شکر زهر شود و تیغ گرایان / گر نام خلافش بگذاری بشکر بر

چونانکه سحر جوهر یاقوت نماید / گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر

و یدش بنازا که بداندیش حسود است / تیغی است که زخمش بنود جز بجگر بر

گردون سفر از خدمت او وز رضوان / گر وصف خلقش فکند دم بسقر بر

آن مسکن او بنگه فضل است که آنجا / هرگز فضلا را نشناسند بدر بر

هر که که کمر بندد و توفیق بپاید / بسیار زند بوسه بر آن بند کمر بر

از هر که نظر باید تخت بستاند / عرضه کند آنکه بقضا و بقدر بر

از رنج کسی رنج نخست است و نجوید / وز گنج هزینه نکند جز بهنر بر

ترکیب اماثل از رای وزیرش / نور است بچشم اندر و تاجست بسر بر

آنجا که بماند بصر از دیدن خسرو / شاید که نهی فضل سپهی را بصر بر

زانسان زر و دانش ز بالا سوی پستی / چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر

هرگز نخورد بهره مر آن را بگمرهی / گو خوار کند مدحش و خواند بضرر بر

زوار بوفد و نفزاید بنزد وش / دو زر بنثار و ببرد وفد و بضرر بر

جز برق او ره نبرد فخر و بزرگی / زانکه نرود جز بره عدل نظر بر

هر جا که رود دشمن او صرف زمانه / در راه گرفته است و نشسته بگذر بر

پر دون شود از عالم جهل از زر علومش / یک نقطه بخشند بیلدان و کوزه بر

تا سال عجم را همه بر شمس رود حکم / چونانکه رود سال عرب را بقمر بر

جاوید بماناد خداوند باقبال / بدخواه و بداندیش بنقصان و ضرر بر

ولهُ ایضاً

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار / در دست مشک دارم و در دیده لاله‌زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ / با لاله کار دارم از آرزوی لاله‌کار
ماندست چون دل من در زلف او اسیر / تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار
از عشق خیزد اندُه تا کی بلای عشق / در عشق خیر نیست من و نعت شهریار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک / مسعود فخر عالم و آرایش تبار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی / یکدم زدن نگشت بر او چشم اشکبار
شاها ز مرکب تو شگفت آمدم همی / کز بن نیافرید خدا اندرو قرار
بیرون جهد ز دایره گر بر کشی میانش / واندر جهد چو ران بفشاری بخشم بار
اندر هوا چو باد و بجای اندرون چو گرد / وز بار او زمین شود اندر کشیده بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب / عزمش عنان و حزم لگام و قضا حصار

وله ایضاً

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار / بهار خانهٔ مشکوی و مشکبوی بهار
سرشت جبلتش از هر چهار طبع هواست / نهاد ساختش از هر چهار فصل بهار
ز رنگ صورت او کارنامهٔ نقاش / ز بوی تربت او بارنامهٔ عطار
هوا ز نکهت بویندگان او تبّت / زمین ز نضرت پیوستگان او فرخار
بعبر ز صورت او عالم صور گردد / اگر نگاه کنی ژرف سوی آن دیوار

چو مرغزار

چو مرغزار یکی شیر دارد اندر بر / چو واق واق یکی روی مردم آرد بار
بسان پیل یکی کرگ برکشیده بشاخ / بسان ارگ یکی برهوا کشیده حصار
حصارهای بر اشالهای پیاز رنگ / ارم نهفته و جز هر یکی ارم کردار
بسان قبه و از رنگ خویش غلاف / بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار
چو دو بهی که برنگ پرند هندی تیغ / ز بر جدینش پود و زمردینش تار
همی نشاط کند بلبل اندرو گوئی / چغانه دارد در کام و در گلو مزمار
نوای زیر و بم آرد ز حلق بی بم و زیر / همی فسوس کند بر نوای موسیقار
درخت نارنج از جامه گوشانگف / برنجه است کسی مشت مشت بر زنگار
بسان مجمر میناست کز مشبک او / بخار مشک برآید همی ز شعلهٔ نار
ز برگ و بار همه طوطیان پر آتش / که برکشان همه پر آتش و بارشان منقار
چو گنج خانهٔ رومست روی تربت او / ز سیم و نقره و یاقوت و زر دست افشار
بنجشته باز گشاده دهان مشکین دم / گشاده نرگس چشم و دژم ز خواب خمار
چو جام زرین کاندر میان او عنبر / چو جام سیمین کاندر میان او دینار
یکی نه چشم و لیکن بگونه بسته چشمی / که دیده‌اش ز شبه باشد و مژه زر عیار
بنفشه زارش گوئی حریر سبز جبینی / که نیل ریزه بر و بر پراکنی هموار
چو مهرهای کبود است بر بریشم سبز / بجمع بسته و پیوسته یکسره استوار

همه صحایف اقلیدس است پنداری | که شکلهاش همه مر مهندسان را کار
سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور | ستاره هست ولیکن ستاره سیار
بحیره‌ها در و یکی جوی اندرو بگذرد | بر آب خضر حسد کرده آب او بازار
چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک | چو شعر نیک روان و چو دین حق دوار
اگر بجنبد گویی همی بجنبد جان | اگر بپیچد گویی همی بپیچد مار
بسان قارون گاهی فرو شود بزمین | گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار
گهی ببینی گشته چو پشت مار خشین | گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار
نگار او که فروزد دل و فروزد شمع | ز دیده عقد گسند عقد لولوی شهوار
اگر زبان بگشایی بوصف خم بزرگ | روا بود که دهد وصف او بشعر شعار
چو همت ملکان است بر گذشته ز وهم | کناره شرفش بر شرف گرفته قرار
بزرگ طاقش را سالب فلک بود | بلند گنبد او را قضا زده پرگار
نشستهاش جمالست و خشتهاش نگار | نگارهاش کمال و نگارهاش فخار
لطیف تر ز جوانی و خوشتر از نعمت | وزو برون نشود آنده و چیز از انجار
اگر بخانه کافوری اندرون نگری | زمان شرق بینی در ابتدای بهار
چو کف موسی کایت همی نمود ز جیب | چنانکه روی بهشتی بود ببرد زر شیار
طراز زرین بر جامه ملوک بود | که ماند او را زرین طراز بر دیوار

دگر کنی

وگر کنی صفت خانه نگارستان | برون شود ز طبایع بر آتش تیمار
بدیع گنبد او همچو جام کیخسرو | درو دوازده و هفت را مسیر و مدار
بسان بتکده‌ها طاقهاش پر صورت | شکفته چون گل و جیب چون دل ابرار
فروغ روی چو مهشان همی نماید گل | شکنج زلف سیهشان همی فشاند قار
ز وشی و همه با جامهای وشی رنگ | نه جانور همه با غمزگان جان اوبار
نگان زرد و همه زر سرخ بی تخلیط | نگان سیم و همه سیم نقره بی عار
درو نگاشته بر فال نیک و اختر سعد | خدایگان را بر بزم و رزم گاه و شکار
نگار دولت عالی و رزم قهر عدو | بقا و نعمت را کرده بر نگاه اظهار
قرار دولت کان است و گنج پدران | نجات ممتحنانست و داروی بیمار
وگر بگنبد فرودار خانه آری دل | سخن منقش گردد ز فر آن فرودار
چو جعد زلف بتان است درشکسته بهم | گره گرهش میان شکن شکنش نگار
شکن یکی و گره بر شکن هزار فزون | گره یکی و شکن بر گره فزون ز هزار
وگر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ | ز بر چدین شود اندر دو چشم تو دیدار
اثر اثر کند بر زمین زهره هوا | که عکس او باثر اندر افکند آثار

قصیده از عنصری رازیست هم در مدح سلطان محمود غزنوی و بسیار قصیده بنام عنصری محمود حکیم در جواب این قصیده گفته بزبان خیال گفته است

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند	هر آنکه بر سر یک حرف من بپیچد حال
همه کس از قبل نیستی فغان دارد	که ضعیفی و بیچارگی و بیستی حال
فغانم من آنکسم که بهیچ زهره ره رسید	زجور آن فلکی کو زمال دارد مال
روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه	فغان کنم که ثقالم گرفت از این اموال
چه شعر شکر و نتم از این پس ای شاه	کرم چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
پس ای ملک که نه کو هر فرو جستم بنظم	پس ای ملک که ز عنبر فرو جستم بخوال
پس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا	ملک فریب بخوانند جادوی محتال
پس ای ملک که جهان را شبیه انگیزی	که در سرشت این پایه نیک خصال
پس ای ملک که ضیاع من و جهات مرا	نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
پس ای ملک که نه قرآن معجز آوردم	که زو بکلکش چندین جلال داده کمال
پس ای ملک که نه کوکرد سرخ کشته بحق	ز کیمیا که ز او هیچکس ندید خیال
پس ای ملک که دگر جای شعر تکرار است	مرا بهر دو جهان در صحیفه اعمال
پس ای ملک که من اندر توان هیچ نیم	که در مدیح شنیدم ز جمله جهال
پس ای ملک که او دست ترا انگاه عطا	نه از زمانه قیاس است برگذشته شمال
پس ای ملک که زهر حال نعمت تست	بمن رسید چه رسد ز نغمه‌های عیال
پس ای ملک که ترا صد هزار سال حیات	قیاس کیسه و بتقدیر سال بحشر اموال

پس ای ملک

پس ای ملک که جهان سر بسر حدیث تو است	میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال
پس ای ملک که عطایت به گنج نخب دکان	ملوک را همه معیار باشد و مثقال
همی بترسم گر شاعری مثال آرم	مثال مدح تو گفتن بجادوانه خیال
همیشه تا یک و یک دو بود و پنج و ده تو	اسیر روز مصاف است هیبت روز قتال
زهی ملک که جلال اینچنین بود و ...	تیغ پالوده ز خون خصم گرد جدال
هزار بتکده آواره کرده هر یک از او	هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال
بلای برهمنان است قهر قرمطیان	هلاک اهرمنان است آفت دجال
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود	نکو گشته ز احوال و رحمت اموال
ملوک را همه کمبستی از مدیح طمع	ایا مظفر پیروز روز خوب خصال
بدین بها که تو چون مرا خریدستی	سریر و تخت نخواهند و تاج و تخت و جلال
ایا ملک تو از این آفتاب دادستی	زبان هر که نیاید دلیل با دلال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند	همیشه زر که تو از بهر من دهی هر سال
دو دست تو به عطا کاه بر مبارز خواب	نه موج دریا پیش آیدش نه باد شمال
همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند	عطای تو بخشی اینجا بخته خیال
بعالم از ملکان مالک الملوک تو شد	جمالشان همه است که جود و جلال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان	یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

وگرنه هر دو جهان از کف تو بخشیدی | امید بنده نماندی بدین ز استعجال
به رزمت طمع اندر بجود تو همه سال | نهیب مالامالت و سیم مالامال
ازین سپس ز زمین بر کجا مصاف کنی | چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
حصار نیست که دندان پیل تو بکند | زمین که بسم ستورت بدان بگیرد انجال
که عرض هست ازین باره و بشاخ تو شاخ | مصاف روز جود دولت قبلهٔ اقبال
کدام باره که نفکند زنده پیل تو شاه | کنون رسوم دیار است کنده اطلال
ز گرد چشم بخلاف باغ دشمن خویش | بسان دایره گرد اندر آورده ... نال
هر آنکه گونه کرد از مدیح شاه زبان | دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال
بگرد جانش نماید اژدها گرداگرد | بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمهٔ خورشید دولت تو | نه دید خواهد تا روز حشر زوال
هنوز جود تو مرتبه را نداده عطا | هنوز بنده مراد را نکرده هیچ سؤال
دو جا کرامت ملک را از جمله ره بیان | همه جهان سپه و بنده شان غلامان و نیال
بنام شیخ یمانی یکی و دیگر جود | فنای ملک یکی وانکه کرد در آمال
هزار دینار انجود در نهایت داد | هزار دیگر آن از رهای عهد اهال
اگر عطا دهد این ره که باز گردد پیل | ز بدره باز ندانم مغاک را ز طلال
بشغل باد یکند روزگار بر گیهان | دقیقی آنکه کاشته شده بود احوال

تحاق

تحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید | ز فضل و همت آن شعر خاصه بر دال
بیک دو بیت ندانم چه داد فضل بدو | فسانه باک ندارد زنه تخال و محال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان | بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار انعام | برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان | بدل چو داد دو بیت مرا دو بیت انحال
چو فضل داد که خداوند دولت بر در شاه | چه چاکران صفقند و بندگان ززال
چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال نشست | بباطن اندرو در آشکار نیک سگال
دو بدره باقی از نعمت و کرامت شاه | غنی شدی و گر از جوهر روزگار منال
بلی دو بدره و دینار یافتم تمام | حلال و ما گنجز از شیرداکان با طفال
بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر | و پیل زنگی و زنگ اختری فرخ فال
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود | ز رنگ غزل که زمن خواست بر لطیف غزال
دو موسم اندر هر سال بر کرامت شاه | ز کاروان حلال و ز کاروان جمال
امید وارم کین مستغل صد هزار تمام | بمن سپارد بر تال فیل در تبال
ز رجل همت ز من عطا فرستد شاه | که گر که کش نیابد به تیز ماهی وال
همان صنم که بمن بر نگرد خشم ار عجب | نداد فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی رسدم تا بفر دولت شاه | کشم آفتاب گنم تاج و ماه نو خلخال

خدای داور ترا ملک و گنج بخشیده ام — ثناگران تو ای خسرو محمد خصال
ز نعمت ابد ار عنصری نو بشکر — نه کرده کار بحسب زر به انچه گفت ابدال
ایا محمد ای از دین پاک باقی باش — همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو بحمد دو بستان رسید بتیغ — همیشه تا که صلات است بر محمد و آل
دو بدره بکرم قسم جنشع بازاین — بتیغ روی بیمه صد بدره کریم و هر سال
کجا شریف بود چو غضایری بر تو — ز طبع باشد چونان چو زر سرخ و بغال
نه بندگان همه چون مصطفی بوند بعیب — بقدر حاجت مفضول باشد و مفضال

ولهٔ ایضاً

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف — امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
همی خدای ز بهر جمال دولت او — از آفرینش بروی کند فزون و دوال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک — که برگ او همه جاهست و بار او همه مال
بهار خرم از برگ آن درخت اثر — درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
ور آن بهشت بهشت آیتیست روز بقا — ازین بهشت زمین نعمتیست روز نوال
گر ابنقطه که پراکنده اوست جمع شود — ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
ز آب بحر ز ابر سخای او قطره است — ز سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمانه گردد دل — چو روی او نگری فرخجسته گیرد فال
اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملک — فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
اگر بزرگ بکاوند مشهد ایلک — وگر ببند بجویند دخمه چیپال
ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند — چنانکه زو بزمین اندر اوفتد زلزال
ز زخم آن گهر آگین پرند مینارنگ — ز کام آن فرس مهر سم ماه نعال
بزرگ جا یکی نیست تا شده نگین — بهند ناحیتی نیست تا شده لال
ایا ستاره تایید و عالم توفیر — قوام قاعده ملک و قبله اقبال
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ — ز تو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال
بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است — همه ز دانش و کردار تو زنند مثال
خرد هنر نکند تا نجوید از تو اثر — هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان — اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال
درنگ را مر تو آموخته است خاک متین — شتاب را اسب تو آموخته است باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر — بنور دین تو روشن بود دل ابطال
سیاست تو بگیتی علامت مهدی است — کجا سیاست تو نیست فتنه دجال
پس املاک ز عطای تو خیره چون گویند — که بس نشان ملامت بود ز کبر و دلال
نه بس بود که تو بر خلق حجتی ز ایزد — بجای حجت ایزد خطاست لفظ ملال

همین که گفت همه فخر شاعران بفنت — تو شعر گویان پر سه باید شش اجوال
اگر به دعوی او شاعران مقر آیند — درست گشته نماند اندرین صعوبت محال
فغان کنند و ز جودت فغان نباید کرد — فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال
همین که گویدش از شاعری مرا بس بود — اگر بداندش از شاعری بس است مقال
نماند گوید ازین پیش جای شعر مرا — بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
نکته شعر چنین پس کرانه جاه گرفت — اگر بگفتی پس چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کرده است کز کفایت تو بود — کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال
نه بسکه گشت ترا دخل گفت نامه بچیز — نه جز گشادن مکنت فضل تو ز افضال
کدام سال بود که نه زر تو ستانی — ولایتیکه زر و مال آن فزون ز رمال
همی نگوید کاندر تو آن همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش از تو همی بینم اینک ابطال
اگر به دعوت او مرده زنده کرد خدای — کشاده کف تو پوشیدش از لقا سربال
نیاز کشته ز جود تو زنده گشت همی — خرد بحجت تو رسته شد ز بند ضلال
ملک فریب نهاد است خویش را نام — کش از عطای تو اینها خوب شد احوال
غلط کند که کس اندر جهان ترا بفریفت — ز رفت و هم نه دور ز تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بداد و چیز — فریفته است بروزی مهیمن متعال

کر نداند اندازه عطات همی — که مر ترا ش همه بدره گشت به رجوال
زمین به بسم تو سیمین همیکند چهره — هوا به زر تو زرین همیکند اشکال
دو بیت خدمت تو بار نیست بر یکسال — یکی عطای تو بار است بر دو صد حمال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
تحنت گفت که بس از عطا که سیر شدم — بگرد باز تقاضای بدره و خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت — کدی برین از خدمت تو نیز محال
چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش — بر آنکسیکه جهان بر عطای اوست عیال
بکاره بر نتابد فروغ طلعت شمس — بشوره بر نبارد سرشک ابر لآل
اگر ز عمر من از بهر خدمت خواهم — حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
ز عمر مرد چو بوده بجز که خدمت تو — هدر شده بود چه خواهد به از سرین غربال
جز آنکه لب و ببند و بخدمت تو میان — کر آسمانش مطیع است و بخت نیکسگال
نه با دویت ببزم تو ماند اصل نیاز — نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال
قضا نشان علامت کنی بجای علم — قدر عنان جنیبت کنی بجای دوال
اگر بنور کسی خاک را صفت گوید — از آن صوابتر آید که مر ترا بجمال
اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو — ببک عطای تو چنگ سراب گردد یال
همیشه تا فلک است و جهان بجا و زر است — همی ببخشند و ز آمال بر سر آمال

دوام دولت بادا بتو به مهر و وفا / دوام نعمت بادا بتو به قرب و وصال

هنر بعقل بود نه بسخن طبع بگوی / جهان بعدل بگیر و بجود و تیغ بمال

ایا غضایری این شاعری که در دل تو / بجز تو هر که بود ناقص آمده بکمال

نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب / بجد بکوش و بده عقل را بهزل مجال

بگوی چند حدیث شریف گفته بدی / چنانکه از غرضت خوش بماند تمثال

دو نوع را ز تو یک جنس می‌قیاس کنی / که الفت نبود درمیان زر و سفال

اگر بگفتن مفضال فاضل است مفضل / نخست باری بشناس فاضل از مفضال

در آنکه قیمت کردی بگو تأمل کن / اگر بگو دولت عقل راست و مجال

هنر بیت بیانت از اختیار سخن / چنانکه زیر زبانت بپایگاه رجال

زیاده نی بچکی بکان بنقش یار شود / گزین سخن بگوید کشت هیب دال

مباش کم زکسی گو سخن نداند گفت / اگر بحرف بگردد زبان بود لال

از آنکه خواه پکستش اشارتی بکند / زنقش فعلی باید همی زبان کالال

بحق فرستی خام و بسته بر سر شعر / بجای تاج همی بسته‌ای خلخال

چنین مخاطبه از شاعران بگو بود / که این مخاطبه باشد محال را بمحال

وَلَهُ أیضاً

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم / میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و خرم / آن قبله فخر و شرف گوهر آدم

سالار خراسان ملک عالم عادل / از جمله شاهان بهمه فخر مقدم

گردون بر او جز که بخدمت نکند کار / دولت بر او جز که بطاعت نزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر / وانجا که زند تیر ز آهن بچکد دم

چون تیر کشاده کند از چرخ ببیجا / از هیبت او چرخ کشاده شود از هم

بر لشکر شادی شود آفاق دمادم / هر جا که دمادم کشد او رطل دمادم

آنجا که بود جود وی هرگز نبود فقر / وانجا که بود دانش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش / گر نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ز بخشش بکند آتش او آب / در رزم ز نیزه بکند دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را / انگشت کهین است به از حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی / هر پنج بطبع و کف او گشت مسلم

هر جا که بود همت او ملک و جنت / گویی برد از همت او ملک ارم

بحر است از آن جز بهمه بخجلت نزند / ابر است کف شاه همه گوهر بارد نم

از گرد سپاهش همه ادهم شود اشقر / وز ضربت تیغش همه اشقر شود ادهم

کعبه است سراپرده بزرگی ملکان را / کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم

کس نیست فزون از همه گیتی بفروش / تا روز بر او باشد فرخنده بعالم

از رونق رایش خرد آراسته گردد / گشن های نگین است خرد حلقهٔ خاتم

هر چند که گیتی خرد و اهل کریم است / اندر حرم همت کریم است و کرم

تا همت او جود و بخشش چه مایه بپرورد / نه تیز بود آتش و نه موج زند یم

بربسته بیخ از دل او بید راحت / برخسته آزار دل او آید مرهم

او را بپرستند چه آزاده و چه بنده / او را بستایند چه گویا و چه ابکم

در نیک و بد غور سخن نکته دانا / بیش است ز هر چیزی و ز حیات او کم

چونانکه سر نیزهٔ اش بیرون برد از سنگ / بیرون برد و سوزن فولاد ز برم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود دل / تا پیش زید سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد بنا بی / بنیاد هنر مانده بکاخش محکم

ولهُ ایضاً

امیر نیکی تاج ملوک و صدر کرام / بزرگ خسرو آزادگان فخر انام

یمین دولت و دولت بهمت عزیز / ازین ملت و تن بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر / جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام

اگر نبودی از بهر ملک او بدبی / نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

زبان مرکب تو فیر بر گرفت سبیل / بملک توسن بی بند بر نهاده آرام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم / ز نام دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه بی اثر او کسی نیابد راه / ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام

کسی که کینهٔ او را بدل بپرورد / ز موی خویش نهد دام مرگ بر اندام

همیشه سعیش مشکور باد و فعلش نیک / که کار من بدو آکرد و عیش من بدوام

بنام خدمت میمون او گرفتم فال / بیمن دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از بن فخر / ز طبع و خاطر من شکر او بنظم کلام

ای نوشتم اشعار شکر او در وی / حریر منظوم آمد ز شکر او اقلام

گاه خزینه از و سفینه گهر است / بدست شاه جهان است هر دو را انجام

خدایگان خراسان بسی بپرداخته / خزینه را بنجاح و سفینه را بحکام

کلام و تیغ شه است آنکه جبرئیل امین / از آسمان بنخ آورد و آنکه صمصام

بدین ضمیر بنجاست در دل حساد / میان روان بفزود و بشاد از تن خدام

کدام زائر بر فضل دیده و عفت او / کی نی بر آمدش آواز شکر او ز مسام

بنفعش بفزود است در زمین رتبت / بهمتش بفزود است بر سپهر اجرام

ورای اوست خیال خرد بجان اندر / ز خشم اوست شکار بر آسمان بهرام

اگر چه مایهٔ تاریخ عالم ایام است / فتوح اوست تواریخ گردش ایام

دلیل شکر او هر کجا و ظفر است / خجسته موکب او را ز نصرت اعلام

کنون عجب تر از آن فتح فتح گرجستان / که شد بدولت او در سپاه او آرام

یکی حصاری کش سپهر همی بباره برآید | بناش کیوان بالا [illegible]

سپیده مرغ در آن برج بر فشاند پر | رسیده رنگ به آن تنگ کنگره گام

سپاه چرخ و مشرق بفر دولت او | جهان گرفته آن برج را چو بام حمام

خجسته بادش آغاز هر چه خواهد کرد | وزان خجسته ترش نیز حاصل ایام

نگاهداری اقبال روز روز بروز | نگاهدارش بادا ذو الجلال والاکرام

چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ | چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

ولهُ ایضاً

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان | نگر دهد همه کس جز بحمد سلطان

بهین دو دولت که دایم ازو شود میمون | ازین نعمت که همین ازو شود دانان

همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست | چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی | گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد | از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حق است اینکه پادشاهی او | روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدانکه یکه بود نیکخواه او ایزد | اگر کسی بد خواهد بدو رسد خذلان

وگر حدیث بقول منجمان رانی | بحکم هستی ایام و طالع و دوران

بعهد ویل عیان است پادشاهی او | که کدخدای جهانست پادشاه قران

بزعم

[illegible] راست قوت او | ور استوار ندارد همی بگو بعیان

نجوم را چه خطر کین کمال و قدر ورا | خدای داد مر او را چنین بود امکان

ستاره و فلک از روزگار مخلوقند | چنان بود که ایزد جهان و چرخ زمان

خدای هر چه کسی را دهد غلط ندهد | غلط روا نبود در خدای ما سبحان

چو بخت و دولت و روز و فلک مگر خدای | همه موافق باشند با کسی یکسان

کر آنکه مخالف کند بد اندیش | خدای نکرده او را بد و کمین بیژن

خلاف شاه جهانست آتش موقد | بهر کجا بود آتش نماند او پنهان

کسی که آتش جانسوز دارد اندر دل | هر آینه بدل او رسد بخت زیان

عداوت ملک مشرق و خیانت او | همی صاعقه زلزله دهند نشان

چو پیش صاعقه زلزله رود مردم | بسوزد و بشود خانه‌های او ویران

ای مخالف شاه عجم بترس از کفر | خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خدایرست بزرگی و پادشاهی و عز | بدان دهد که سزاوار بیند از بجهان

اگر تو آن نپسندی تویی مخالف او | خلاف ایزد کفر است مایه عصیان

مخالفان خداوند را دو چیز جزاست | بتیغ جان بشمشیر و بند بجهان زندان

دگر ز دور بتری حسد مکن که حکیم | مثل زند که حسد هست اژدها دمان

مکن خلاف شه و خدمت مکن که خدمت شاه | مثل سفینه نوحست و تیغ او طوفان

خبر که قصد بزرگی کند چه سود باشد / نه هر که کان کند او را گهر برآید از کان
تو چون تنی و ملک جان برابری چو شوی / نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای حق است او کار بجز حق نکند / بحق گرای گر آورده‌ای بحق ایمان
خلاف کرد ازو بخت ناخجسته بود / کن خلاف و دل از ناخجستگی بریان
که گر بچرخ و فلک برنهی تخالفش / سیاه کرده چو اجرام چرخ چون قطران
چو مایه ساخت سپاه و بزرگوار ببست / خزینهای پراکنده و سپاه گران
گذشته شد بخلاف خدایگان عجم / نه خود بماند از ایشان بعالم و نه مکان
بروزنامه ایام در همه پیداست / اگر بخواهی ازان روزنامه بخوان
نخست ماری سامانیان که گفته شدی / که رسم و سیرت شان داد ملک را سامان
همی خراسته آمد بیاسشان ز زمین / همی ز کیوان بگذشته‌شان سر ایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن تواب و جاه / بدان کفایت و نعمت که داشتند ایشان
چو کوه بود اندان لشکر بجمله شان / همه شدند پراکنده چون غبار از خان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد / بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
وز آنچه بسته بگیتی بکام خویش بداشت / دگر بداد و بسپرد و وفا ننمود بدان
چو باز عارضه‌ای زین نشسته بلبشان شد / ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
رسول کرد سوی میر ری و زو در خواست / که تو بیاد و بکش لشکری و گرگان

گر بر خور

گر بر خورهان این گه چیره دست شد آب / مرا بدو برسان و سپه بدو برسان
چو قصد کرده خود وا شد بخویشتن مشغول / باخوارزمیت به بدو رسید زیان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد / که بود بر او دشوار و بر خدا آسان
بر فیست کرد عهد خلاف خرد را / بسنده باشد اگر نیست خود جز این برهان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلف است / که پیشتر ازو بود در سیستم و ستان
بنا بمشرق نام و بستی بهی بیست / درخت بخشش سرسبز و تازه بود اغصان
چو شد خلاف شاه جهان رسید بدو / زوال نعمت و بیچاره روزی و حرمان
کسی که چند صنیع خدای ونشنا به / بد آنکه هست بر او نام مردمی بهتان
حدیث اهل کتاب سیستانی که موفق بود / نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف او و دستی خلاف آورد / نشاط او غم و دل گشت و جاه او خذلان
خجسته رایت منصور بونصر دار الملک / بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
ازان سپس چو بیاید برزم شاه برفت / فتاد و دیده هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر از همه خوارزم شاه بود که ما / بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
ندان زمان شه فزون و جاه کار شد / دلش گشاده به بیشش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد / بگرد و بود مر آن را ز را همی کتمان
درم خریده او را بدو گماشت خدای / درست بنده خود گشت چون گشت نشان

کنون بدست یکی بنده خداوندست | همه ولایت او از بحیره تا بختان
خلاف شاه و امام زمانه عهد وفاست | کسی که عهد وان جوید بدو رسد عدوان
خدایگان همه را از حکم آسمان بیند | کس ار کزند دل و دست خویش و تیغ و بیان
هرآنچه بهتری کان ز آسمان آید | فرخجسته تر بود اندر مجال او میدان
هلاک است خلاف خدایگان عجم | بجز بجان نکنند هرچند زاده زادبان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست | نهاد خلق جهان را طبایع و ارکان
بسردسیر نه بینند لاله در مه دی | بگرمسیر نمانند یخ بتابستان
بجای شاه جهان باد دور دولت وی | ولی براحش و دشمن بجوشش ثعبان

وله ایضاً

چو تن بجان بدانش دل و بعقل توان | فروخته است زمانه بدولت سلطان
بجاش جائی کاندر خیال او خردست | بخاش ابر بکا اندر سرشک او طوفان
سپهر گفت زمین گوش و از وجنبش | زمانه گفت زمین طاعت و از و فرمان
ایا کسیکه ندانم وجود را ز عدم | در وجود و عدم کین جود خسرو دان
گر حرارت صفراست جمله بردل او | گر و مخالف را در بره زند یرقان
وز آنکه آهن و سودا بطبع هر دو یکیست | زبیم تیغش گیرد عدوش را خفقان
مدان فره و خدا را بر از نبوت و ملک | برادرند خدا یافته زیک پستان

خدای

خدای طاعت خویش و رسول سلطان خواست | نگر فرق بدین هر سه امر در فرقان
نجات خلق بجهد محمد و محمود | سر نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه بد بحجاز آن و این بایران شهر | حجاز دین را قبله است و ملک را ایران
بران کمان که بجنباندش چنان بکشد | چنانکه سر بهم آرند گوشهای کمان
رود ز پشت درستش صواب تیرش اگر | بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارز از تیرش سپهر چرا بکشد | از آن سپس که گذارش بچشمه حیوان
و لیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا | مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن | ایا رضای ترا بر سر سپهر عنان
تویی که رای تو در دل همیشه زاید عقل | تویی که روی تو در تن همی فزاید جان
بقصر قصر تو شد خوب همچو عقد بدر | هوای لب و لب همیر منده دشت نخلان
بیوسش اندر عطار بند وان عاجز | بر نقش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته ربعی که بی تکلف رنگ | شود ز دیدن او دیده ها نگارستان
فروغ او شب تیره نور روز سفید | هوای او بزمستان برنگ تابستان
بهشت های پایش برج سپهر سر | زهی بهل بر جهانش بر سپهر جان
بهار طبع و لیکن بدو بهار حقیر | ارم نهاد و لیکن بدو ارم خلقان
زمکی سپهر و بنیاد او میخ زمین | ز برتری خم او خم کیوان

ور از رواق گشادش نظر کنی سوی آب | همه قوام حبه بینی و غذای روان
بروی صحن چنانکه چشم کار کند | کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی به پیش باد صبا | شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب هوا تیر گشته چون خط دوست | سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
ز سبز کله خرما درخت مطرب وار | همی خروشد بلبل همیشه در دستان
همیشه تا بجهان در بود قران و قرین | قرین دولت بادی بصد هزار قران
مباد چون تو زمانه مباد چون تو زمین | مباد چون تو مکین و مباد چون تو مکان
موافقان تو را از فر دولت تو | چهار چیز بجای چهار گشته عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی | بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان ترا از نهیب هیبت تو | چهار چیز بجای چهار شد بنیان
بجای عمر هلاک و بجای ارمان درد | بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

ولَه أيضاً

نگار دریا بهر نثار فروردین | همی فرو گسلد رشته‌های در ثمین
ز آب پاک دهان پرستاره دارد باغ | ز باد پاک شکم پرستاره دارد طین
بسان رنگ لباس اندرون شده است آب | که گل نسته نه از گلستان سنگ انگبین
هوای روشن اگر عوض کرد زنگ | زمین تیره کند نیز عوض شکر چین

عجب نگارگر است ابر و باد و چاه آب | بدشت و چپ منور است کارشان تزیین
بباغ و دوده گذر دست برد باد بهوی | بدشت ساده گذر دست برد ابر بچین
بهار دو است یکی طبعی و دگر عقلی | یکی بنامه و دیگر بود بشاهانی چین
بهار طبعی صنع خدای عزوجل | بهار عقلی مدح خدایگان زمین
امیر سید شاه مظفر منصور | یمین دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفر است اندران خجسته جبین | کفایت فلک است اندران خجسته نگین
زمانه طلعت او را خدای دولت را | یمن او امن و سهیل آمد از یمین او امین
رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم | فعال او شعرا را سخن کند تلقین
خجسته مرکب او باد و آتش است بهم | نگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین
عجب که ساده همی بر کند بباد لگام | عجب‌تر اینکه همی بر نهند بر آتش زین
بمرتبت سخن و دولت اندرون معنی | بگونه فلک و گوهر اندرو پروین
هنر بقوت بازوی شاه داند کرد | که بخت یارش بوده است و کردگار معین
بجای ابر او حصن دشت ساده شود | بعقب لشکر او دشت ساده حصن حصین
ز رای او فلک اندر رود ستاره روز | ز کف او دود اندر نشیب ماء معین
او بزرگ خداوند ملک و گنج و شرق | جهان سراسر ملک است و همت تو امین
زوال نعمت بر آنکه خدای پسند د | بدان زمین که بود در هوای تو بکمین

عذاب دوزخ تار و ز حشر کم نشود / جدا ازین که بود در مخالف تو دو چین
از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند / سخن نیابند اندر جهان بجز نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید / ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون بود علم تو ز عرصه شیران هوش / برون بود کرم تو ز روی پیران چنین
دو جای دارد بدخواه ملکت از دو جهان / ازین جهان همه رنج و از آنجهان سجین
بدیع لفظ تو در آستین افتخار صدف / بزرگ باش تو شیر است و روزگار عرین
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز / نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان / بود ز گردش او گردش شهور و سنین
براستی که رای تو بر روی مه بسیج / بمهتری لبکال و بخردی بنشین
مباد هر که نخواهدت شاه جز بند / مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

ولهُ ایضاً

ز دو شکن قمرا بست زلف پر شکنش / بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه بزن
چو چند سلسله کردی ز بهر بستن من / روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن
پس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز / شب سیاه برآر و ز زلف روز شکن
نگارگان تو از دولت و خطا تو … / بر … بخود دارد و مشک سوده بمن
و مشک زنی لیکن تا ز گل … / تو سروقدی لیکن با جمال چمن

شکنج

شکنج زلف تو ای ماه روی بزرگ است / ز مشک بر گل سوری همی نهد خرمن
چه بزرگ که خورشید است چنان / که جادوان جهان را بر حیلت و فن
گهی ز سنبل تو رسته پرده دارد و / گهی ز آتش رخشنده بر کشد دامن
ز آنکه ماه زمینی … نکنم / تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق / قوام دولت احرار سید ذوالمنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین / که جانش از خرد است و شخص او از جان تن
تمام حلمش و اندر میان او با هش / بکوه مانده و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بزرگ که تیرش / چنان بود که بدرد حریر از سوزن
دو خلعت است که داد شاه را ایزد وقت / چنانکه مادر بر دو پستان ز بهر بهمن
چو جام گیرد بر دستانش جام و زر / چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون کفن
کواکب است هنر فضل و فکرت گردون / جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه مادر زاد است تیغ در کف او / مباد مانده و باشد همی بکف آهن
اگرچه سیرت و طبعش از آنجهان زاد است / روان اوست ز افضل ازنجهان تن و ظن
بدانکه مرد زرین زاد و نیت زن فاضل / بدان درست که فضل است مرد را …

ولهُ ایضاً

گل تو شکفته است و آب روان / بر بخته مهر او بار روان

خود چهرهٔ او نگارد بدل | که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او | برویدت چشم اندرت ارغوان
بنگر بانگشت اشارت کنی | ز ناخفته پرون دمد زعفران
به از نرگسش لفظ شکر شکن | به از عنبرش زلف عنبر فشان
اگر نام پیچیده زلفش بری | برآرد شکن بابی و کام و دهان
وگر وصف گویی ز شیرین لبش | روان گردد انگبین بر زبان
وگر نیست نوای که هستی شود | به پیشت چو بندد کمر بر میان
نگار است گویی میان سپاه | نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا | سخن را بمدح سپهبد رسان
ملک نصر بن ناصر الدین که زو | قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
بدی بی زرنگی در اعدای او | کژی بهتر از راستی در کمان
بزرگیش را در جهان جای نیست | که برگشت از آنان ز تیغش جهان
اگر عکس تیغش در افتد به نیل | بجوش آیدش مغز در استخوان
ز پیکار او شد همه مرغزار | سراسر دره و دشت هندوستان
ز رگ بر پیکان او در جوی خون | پی بت پرستان او در خیزران
بدان گرگ فرخش سنگ ری | کز آن کن یقین است جنبش کمان

چو باد آ

چو باد است از و بر هوا باد نر | چو خاک است از و بر خاک باد گران
چرا کوه را باد باشد شتاب | چرا باد را کوه دارد عنان

ولهُ ایضاً

همی دم برآرد و هستی زمین با زمان | بگاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین | سپاه دار خراسان برادر سلطان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند | برآید از لب چشمش بجای مژه سنان
چو دیده دشمن کو تیر در کمان پیوست | بدو نجهد ز خارا دیده هاش چون پیکان
ز مهر آنکه زنی شاه را قلم باید | ز رست هیچ نی از خاک تا بسر بستان
نگارش را وطن اندر سیاهی قلم است | چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
بجای علمش جهلست علم افلاطون | بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان
بدیده بوسه پرد زی از کتاب طبیبه | ردی بوسه بخت آنچه شاه روان
همه خصالش پرفایده است چون حکمت | همه کلامش از معجز است چون قرآن
از آنکه در همه هستی همی بود موجود | مثیل او بچه ماند بحجت یزدان
امان ظن گمان کرده هر که از خدای | امان خواسته خویش را بگرد گمان
ز کرد و خدمت گاهی بگاه او ز عطا | ز بیش کهف عجوز اکنند نقصان
ایا زمانه شده مقتدی همت تو | تو هستند و مروت بنزد تو مهمان

اگر بگویی جانی که زنده دارد تن — وگر بگویی عقلی که زنده دارد جان
چو تو نشان ندهم از تو زین بهر آنکه ترا — چو تو نسزد ای شه جز تو ابر زبان
تو از طبیعی چرخی و گردش تو هنر — تو از تمامی مهری و جنبش تو نهان
بجای جهد قضا که بشکنی تدبیر — بجای عهد وفایی که نشکنی پیمان
مرا جوان خرد و پیر بخت بگزیدی — بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
مرا بباشد لفظ بدیع و وزن غریب — مرا بباشد دعوی و حجت و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — بمن دراز نشد دست محنت حدثان
غذا ز نعمت تو خوردم و ز نان تو پود — نه از سیاه رواده و نه ایزد درد و گمان
به دولت تو هم امروز جاه دارم و عز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان
ز کس نخواهم چیزی که بس تو بس بوده — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی اینجا و ز آسمان هنر — همی ببارد بر بوستان شعرستان
میان دو جای ابر نیسان سی است لیکن — نه شوره گرد و بر آید چو نرگس از بستان
اگرچه دریا پر از سرشک باران است — نه در گردد هر جا که بر چکد باران
سرشک باران چون در پاک خواهد شد — صدف سازد از ابر آن سرشک باران
همیشه تا که بود زینت دست بخشش و آب — چه از هوا چه ز خاک است و نو بهار و خزان
بخوی نیک ببخش و بروی نیک بکوش — ببخت نیک بپای و بنام نیک بمان

گفتم نشان دهم از دهن تنگ دلستان — گفتا ز نیست نیست نشان باشد این بیان
گفتم ز دوستی بر من فرو نشین — گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرد زبان دارد ای بهی — گفتا ز باد سرد بود لاله را زیان
گفتم که گلستان تو پر لاله پر گل است — گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم ز بوستان تو بگرفت گل چشم — گفتا گل مرا شوان چند ز بوستان
گفتم ز گلستان تو وای ز رگ خوی چکید — گفتا ز گل گلاب چکیده است بیگمان
گفتم گلاب دان شد چشم ز تف جوش — گفتا ز تف آتش جوشد گلاب دان
گفتم که زعفران شد رویم ز آب چشم — گفتا از آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی — گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتم چرا که دیر نیایی بر سمی — گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان
گفتم ز بوسه تو زیان کردم ای نگار — گفتا ز بهر سود بود مرد را زیان
گفتم جدا شوی ای بت ز من بی — گفتا رسم به دولت فر خدایگان
گفتم همین دولت محمود کامکار — گفتا همین ملت آن شاه کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر — گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین — گفتا فلک نیاید چون او بصد قران
گفتم بآسمان برین بر توان شدن — گفتا توان ز همت او خاک نردبان

بگفتم بحر اخضر کردم لشکرش قیاس | بگفتا که بحر هرگز کی بود بیکران
بگفتم بابر کردم تشبیه کف او | بگفتا که ابر هرگز کی بد گهرفشان
بگفتم که ارغوان شد از تیغ او زمین | بگفتا ز خون دشمن او رست ارغوان
بگفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست | بگفتا که در مصاف هژبریست جان‌ستان
بگفتم که باد هیبت بر اسب او سبک | بگفتا که کوه هیبت بر پیل او گران
بگفتم که پیل او بچه ماند بروز عرض | بگفتا بقلعه‌ای که بود آهنین روان
بگفتم هزار قلعه روانست شاه را | بگفتا که صد هزارش پیش است [illegible]
بگفتم خدای عرش بدادش همه مراد | بگفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
بگفتم که رایگان بگرفته است مملکت | بگفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
بگفتم که بود یار مر او را بروز رزم | بگفتا نخست یاری تایید آسمان
بگفتم گزین گذشته مر او را که یار بود | بگفتا که چار چیز بگویم ترا عیان
بگفتم که این چهار کدامست باز گوی | بگفتا که تیغ و کف و رای و دل و زبان
بگفتم که عدو غزنین از فر او چه کرد | بگفتا که زر سرخ چو بید او آید کمان
بگفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست | بگفتا که همچو سیمرغ در چشم شد نهان
بگفتم کجاست دولت با کیست هنرش | بگفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان
بگفتم سزای دولت و ملک است شهریار | بگفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

بگفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار | بگفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
بگفتم بجاش باد بکام دل دوستان | بگفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

وله ایضاً

قوی است دین محمد بآیت فرقان | چنانکه حجت سلطان برایت سلطان
بدین دولت پیراسته بنقش ملک | وزین نعت دار آراسته بود ایمان
ز خیر هر چه رسول خدا ایا خبر است | همی نماید از سایه خدای جهان
رسول گفت که بت‌ها [illegible] روی زمین | مرا بهم بشوند از کران بکران
وزین پس ببرد دست تیغ محمود بت | بهر کجا بشوند از کران بکران
همی درست بود آنکه مصطفی فرمود | کنون بحکم خدایگان جهان
عجب مدار تو زو بصفت که دولت او | خدا را غرض است و رسول را برهان
همه از قبل [illegible] حدیث او | خرد گشاده زبان و کلک بسته میان
سفر یکی است خداوند را همیشه بفتح | [illegible] دیگر از شیر دو تیر دوان
دری گشاده که در هم اندر و بود [illegible] | ببرید که دیوانه شود حیران
ره شکسته تر از عهد مردم [illegible] | در اثر زخم یار و در شب هجران
لباسهاش همه [illegible] بجو خنگ | [illegible] همه [illegible] های چون [illegible]
چنان قهر که بهنگام برگذشتن آن | گهی نمید زپیل [illegible] جز بالان

چنان که گشتی ز نو شاه خسروان گنجی ‏ که باد مرکب او را گرفته بود عنان

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور ‏ نکند دولت او مر فتوح را پایان

هم از نخست بسر ساده برکشید سپاه ‏ به یک حصاری کش سر برابر سرطان

ببست های قرش را بجای کنگرها ‏ ز سنگ خاره مر او را قواعد ارکان

بگرد خندق او بر ببست پنجه زبیج ‏ چنانکه عزم در آن پیشه بگذرد آسان

بسا بسی که گرفت آن حصار و غارت کرد ‏ خدایگان ز بن چنبره حصار ستان

درون حصار پی ماه و نه مار از بر خاک ‏ دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر کوا رشک که شاه عجم ‏ بکند از بن و کیاعش نداد امان

مراد ز آنکه ز نو دت گشت مر ادها را ‏ بکفر و شرک کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر بدیه امیر او تا روان ‏ سپاه او قوی و گنج خانه آبادان

گرفت حصن و پیلان و گنج او برداشت ‏ حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان

دگر حصار مهادین که برجش از بالا ‏ همی به پستی با چرخ آسمان یکسان

همی بنالد گفتی زمین در رنجه شود ‏ ز پاره پاره آتش‌پاره شارستان

درون سپاه محکم چو کوه و جمله جوان ‏ ز تیری آتش و از مژه قطره باران

ز جان خویش بر جان دست شسته همه ‏ برزنگه کف دست بر نهاده روان

فروغ تیغ بیابانی بستانان میزد ‏ شعاع داده چو بهرام در کف کیوان

بدان حصار درون لشکری قوی گرچند ‏ فریفته شده و ایمن نشسته از خذلان

همی گفت که با من که بس بود سپاه ‏ بگنج خانه و پیلان آهنین دندان

چو دید رایت منصور شاه بر در حصن ‏ فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ ‏ بدیده قصد سر تیرهای خون افشان

بتخت رزمی پیوست کز نهیب و شعاع ‏ سپهر خنجر را باز داشت از دوران

همی زدندی شمشیر آهوان سرای ‏ دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان

حصار و نعمت آن لشکر قوی بسته ‏ بیک چهار یک از روز خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه در دانست ‏ بدست او اجل خویش را بدید عیان

گریخت خویشتن اندر میان آب افکند ‏ بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

ولـه ایضاً

خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمن ‏ امام عصر خداوند خسرو ذو المنن

یمین دولت و دولت بدو قوی ز شرف ‏ امین ملت و ملت بدو قوی ز فتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی ‏ بطبع او نبرد دیو جز بنیکی ظن

دراز دست ملک شد چنانکه گوید گرد ‏ ز طبع خویش بر اهریمنی ببست اهرمن

اگر بهشت خراسان بزرگ نام شده است ‏ جهان که تابش اندر میان اهرمن

جهانگشا یا شاها بها خداوندا ‏ تویی که حجت را زیر لفظ تست وطن

بروز کردن دشمن حسام تو گویی | رو دست داود و پستی دشمنان افکن
بتو رسید همه بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
چو آنکه گوید من بشمرم فضایل تو | چو آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن
بهیچگونه سخن در محل تو نرسد | هر آینه نتوان شد بآسمان برسن
ز دشمنان تو اندر مضرتست جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن
بنجام طبعی پیش تو آمدند سوار | پیادشان بکشیدند خام در گردن
رخانشان بر باب و رنگهاشان کمیل | ز رختشان بربا و زینشان بر تن
بتیر چشم خداوندشان چو پیکت بدوز | بتیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل | دلش بطاعت تو نیز ره برد بوسن
نهان نماند ازیرا که کینه تو بلاست | بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن
کجا بتخانه در آتش فروخت نتواند | چنانکه بر نشود دود او بسوی برزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا | اگر بود به براندیب اگر بود بعدن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس | بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی عیب | چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
ببر ز بیم که ازو اندکی بفروزند | بنور با فلکش ماه برزند برزن
چنین که دیدم آیین تو قوی تر بود | بدولت اندر آیین خسرو بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست | روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند | ترا برسم کیان تهنیت بگوییم من
نه آتشست سده بلکه آتش آتش تست | که کلک نابه بتازی زند یکی بحفتن
وزان زبانه همی کز دهان برون نشود | ز خاندان بد اندیش شاه آتشون
همیشه تا چمنه آراسته است گلزارا | بنا بهای خوش و لفظهای مستحسن
فنات باد بکام تو باد کار جهان | سپاه دولت گردت گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرای مجلس تو همچو بوستان و چمن

وله ایضاً

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | لبان دولت شاه جهان بشاست جوان
اگر نکو هرنهفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل نا کشته دشت چون بستان
بخند شادروانها بدشت باد صبا | که تار و پودش است از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک | بجعفری و بعدنی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه | فرو گذشت بدو بر گلاب کرد دهان
درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه | که شعر خواند بر شاه چندش بیان
زبان و چشم برآورد و کنون همی ز حسد | شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
دهان ز آتش حسرت همیشه نابوده است | کنون که آتش همی جهد ز دهان

چنان جهد که تو گویی مسی درست آید / ز کورهٔ دل شکر جواز جمله سلطان

یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و دین یزدان

بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد / باعتقاد درستش درست شد ایمان

ز بندگیش علامت بود میان بحق / ملوک از یرا زرین نمود برهان

بخدمتش ملکان سر فرو برند بتخت / از آن بتاج سزاوار شد به ملکان

اجل بپاید و انگشت بر نهد بحد / بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان

بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت / قوی چو حجت اسلام و پاک چون قرآن

چگونه دست گذارد بر پنهان جودش / که جود او را باید چنین هزار جهان

بود عطای امیران بکیسه و کاغذ / عطای میر خراسان بگنج خانه دکان

همی رود بر هر لفظی از مدایح او / هزار حجت با هر یکی هزار زبان

ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند / کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان

ز باد سرد برآورد بر همیشه ستان / زمین ترکستان سر بسر گشت جنان

قیامت آید و این هر دو داغ مانده بود / ز تیغ شاه هندوستان و ترکستان

اگر بخواهی دیدن تو روزنامهٔ فخر / رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

بعمر و روزی غمگین مباش تا دو دست / نشان روزی بی‌رنج و عمر جاویدان

بنا هر دو که دو انگشت شاه در دو کفش / کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان

سخن فروشان

سخن فروشان آیند نزد او چو روند / ز جود او شده گوهر فروش و بازرگان

یکی مبارک حرز است قصد خدمت او / کجا که آفت در وی نیابد دست عیان

بدان رسند بنیکی که او نماید راه / بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان

شود اشارت تیغش دعای پیغمبر / اگر کند عدو از ماه و جوشن و خفتان

ز جان و عقل مصور شده است پنداری / که سیرتش همه عقل است و صورتش همه جان

بر آنکسیکه خدایش عزیز خواهد کرد / بسوی خدمت شاهش دهد بتخت نشان

نیاز عرضه بدو کن که بی‌نیاز شوی / حدیث او کن تا رسته گردی از حرمان

سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد رخت / دولت باده و آنکه دل ملوک ستان

بدوست قصد همه مردمان بدان مقصد / که جز ولایت او نیست جای آبادان

مبارکست پی رای او بهر چه رود / هزار گونه پدید آمده است از و برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد / امیرزاده بغداد سوی او مهمان

اگر توانستی داشتن مراقب و عیب / بپاه جاه خویش و ولایت کرمان

ولیکن از قبل آنکه او همی دانست / کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

زمین توانستی داشتن همی خدای نگاه / گر استوار نکردی چنین بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد / بدست دولت و تایید کردمش عنان

چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ / ز حکم طالع باقی تر است حکم قران

نه دولتی که از و رفت رهبر و بزوال / نه مرز یادت او را نه کرد نقصان
رونده دولت و پاینده ملکش از بن / چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همان که با او پیکار جست دندان زد / کنون بطاعت او آمد از بن دندان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد / کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود تیره / مگر ز دیده شیر آبداده تو سنان
چنانکه تازی از آن کشور را بملک تو بدین / کسی نتازد از آن سر بدان سر میدان
جهان اگر چه بزرگست بر علامت تست / بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد / شود بنوبت نوروز باد مشک افشان
بملک خویش بپای و برای خویش بزی / بکام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داد و ملک بده / خدای کام تو راند بکام خویش بران

ولہ ایضاً

بدان گرد بت سیمین زنخدان / بدان جعد کی زلفین جانان
یکی گویی که از کافور کوهیست / یکی گویی که هست از مشک چوگان
چه چیزست آنکه مشکین و آن لب / که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است / یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او ربایند / دل از دست خردمندان بدستان

یکی

یکی دعوی کند هر جا و وی را / یکی بنماید اندر وقت برهان
عزیز از من بنزد من دو چیزست / روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیزست / یکی در آفرین و مدح سلطان
بدین دولت آمد در دو گردش / بدین ملت آمد در دو دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت / یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ او بارید از آتش / یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر نجمه جیپال و داود / یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیزست آن دو بنده کلک خسرو / چه چیزست آن بلارک تیغ غران
یکی اندر دهان جان زبانست / یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و گرز لشکر او / بخواهد روز جنگ و روز باران
یکی دریا کند صحرای آمو / یکی صحرا کند دریای عمان
چنان تیر چرخ و تیر ناوک / همی بازوی او بگذارد آسمان
یکی بر قلعه کش کوه باره است / یکی بر جوشنی کش غیبه سندان
مبارز را سر و تن پیش خسرو / چو بگراید عنان جنگ گران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن / یکی خفته اندر زیر خفتان
فلک هر قلعه و هر باغ او را / همی روزی در شکسته است بنیان

یکی را سپه چون یأجوج بادا — یکی را ز خیمه خلایق بالان
همیشه بکنج و کاخ شاهنشهی — بود فرمان نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زاد — یکی آراسته است از بهر مهمان
بر بهر شاه و درویش زاد — در ایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد به بزم — یکی دینار بر سنجد بقپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد — بمدحش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را او کند نعمان ز نعمت — یکی را او کند حسان ز احسان
همه بتخانه پر دیو و نیرات — بکرد و کشور آباد و ویران
یکی در خون دل غرق از حسامش — یکی بر آتش تیمار بریان
سخن از بندی بسیار و اندک — هنرش از بندگی پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان سخنگوی — یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر مه سلطان آید — جهان کاید گل سوری به نیسان
یکی چون گوهر کوه نشابور — یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه در اس — یکی تا چرخ ماند تو همی مان
یکی تا ملک باشد تو همی باش — همی گویم همی تا باشدم جان
عدوی ملک و خصم دولت بادا — عدو را کس نباشد روی درمان

یکی را بی سعادت باد طالع — یکی را بی زیادت باد نقصان

وله ایضاً

ز مشرق شاه زابلستانی — خداوندا قران صاحبقرانی
بدولت یمینی بملت امینی — مر این هر دو را اصل یمن و یمانی
تو محمود کاری و محمود نامی — تو محمود مانی و محمود جانی
زمانه دولت تو را در ضمیری — بزرگی نعمت تو را در روانی
بدیدار ماهی و کردار شاهی — بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کیانی بمیدان قضائی — بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو در دولت خسروانرا جمالی — تو در ملت تازیان را امانی
تو در چرخ فرهنگ را آفتابی — تو در گنج هوشنگ را قهرمانی
ز کین و ز مهرات شمشیر و گنجت — بدین کینه جویی بدین مهربانی
زمین را قراری فلک را مداری — ادب را شعاری سخن را معانی
تویی مایه علم لیکن بعجلی — تویی معدن زر لیکن نهانی
بخارا دهنده یکی ژرف بحری — و غارا شکنده یکی تو بسانی
بقدر آفتابی برادی سحابی — بذاتی نه آنی هم آنی هم آنی
چو برقست تیغت روند در آهن — که تو برق تیزی و آهن کمانی

چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه / چو برگ رزان پیش باد خزانی
چنان ترسد از تو کمان مخالف / که گویی تو اندر میان کمانی
مکان و زمان نیست در خدمت تو / اگرچه تو اندر زمان و مکانی
همی تا درستی و یاری آید / جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا جهانرا ز تو بر زیادت / تن و نعمت و دولت جاودانی

ولهُ ایضاً

گل خندان خجل گردد بهایی / که تو رنگ از بهار و گل ربایی
بیم و دشنام نازد جان ازیرا / که سیمین عارض و مشکین عذایی
نگار قند داری قند لب نیست / تو قندین لب نگار قند خایی
بمشکین زلف شهرآشوب مایی / بجادو غمزه جان آسیب نمایی
ببند زلف چون دل را ببندی / بکار غمزه چون جان را کشایی
نگارا رنگ در دلها فکندی / بجعد زنگی و زلف نگایی
همی خندی که ماه پر دهی / همی بالی که سرو جویبایی
شکر بارد بوصف لب چو بارد / بمدح شاه و درش هوایی
خداوندزاده میر محمود / که کار ملک ازو گشته بپایی
دیا خورشید رای و مشتری طبع / تو از هر دو جهان را یادگایی

بجای

بجای پیش دستی پیش دستی / بجای بردباری بردبایی
تو خورشیدی ولیکن پرضیایی / تو گردونی ولیکن بی همتایی
کفایت را بهر چیزی سرشتی / جلالت را بهر فضلی نمایی
بهر علمی که گویی تو امامی / بهر شهری که باشی شهربایی
ادب را زیور و دین را نظامی / خرد را اصل و دولت را شفایی
بدعوی خسروان را حق نمایی / بمعنی جابر آنرا حق گذایی
جهان را بگذرانی بگذری خود / بدان ماند که گشت روزگایی
جمال و فخر در از دولت آید / تو دولت را جمال و افتخایی
بچشم دوستان اندر تو نوری / بچشم دشمنان اندر تو بایی
نگار خسروان مرغست و نخجیر / نگار تیر تو شیر شکایی
دل و دیده بتیغ عزم کمینه / ز شمشیر تو شیر مرغزایی
برزم اندر سعادت را قرینی / بزم اندر جلالت را عجایی
اگر بر سنگ بگشایی تو بازو / وگر کف را بدریا برگشایی
بسنگ اندر گشایی چشمه خون / بدریا در پدید آری سمایی
همی تا بر زند هنگام نوروز / نسیم باد با عود و قمایی
ز پیروزی و ملک و دین همیشه / ترا با ملک و دولت باد دایی

شود گلبن عماری گل زرد
چو کوکبهای زرین بر عماری

وله ایضاً

ای شکسته زلف یار از رشک تو تابان کنی
دست دست تست اگر با جامران کیان کنی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در ابر پنهان کنی

ساحری از ساحری بر زر دو گوساله کرد
نیم از آن هرگز که تو با عارض جانان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویش را که زره سازی گه چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

چون بخواهی گشت گرد دستگاه تو باد و دود
چون بجویی خفت بستر الا لقمان کنی

دل بکه‌ها همی تن از دردش که دل باید ترا
تا شفای کدخدای کشور ایران کنی

خواجه بو القاسم عمید سید آن کز بخت او
شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی

عادلی کز بس بزرگی تمام عدل کرد
عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان اوست
بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی

ایزد آونده که گر بکام تو گردد فلک
ارزدی خویش را تو بر فلک ناوان کنی

مردمی باید بشعر اندر نعت و احسان تو
تو ز بس احسان کنی مداح را حیران کنی

وعده داران نشید جایزه اندر طمع تو
ور وعید کرد باید ساقی نسیان کنی

از نجوم

از نجوم آسمان چاکر تر از هیزم ترا
گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی

از درازی دست فرمان رونده مر ترا
دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی

تا بدید ایوان تو کیوان همی خواهد شرف
ارزد ار گردت که او را شرف ایوان کنی

ز آرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت
خواهدی کو روی او را فرش شادروان کنی

گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش
موم را در زیر عزم خویش چون سندان کنی

اینجهان چون نامه بنوردد همی در دست تو
تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی

نیستی خورشید و داری کار خورشید از کرم
نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج پردازی همی تا رنج برداری ز خلق
رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آن مرنجی تو که از رنجها بشوی گرد غم
وان پزشکی تو که درد آز را درمان کنی

گرچه از بیم در آذر بود مداح تو
چون دعای مستجاب آذر بر او ریحان کنی

ور بدریا بگذاری تو سموم قهر خویش
ماهیان را زیر آب اندر همه بریان کنی

از دو برهان دو پیغمبر ترا بسیم غضب
این دو چشم غسل تو ور این کنی ور آن کنی

از عطا تو معجز عیسی ابن مریم را کنی
از قلم تو معجز موسی ابن عمران کنی

بر صدف باری غریب آورده زیرا که او
گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

از خرد بنیان که بر درگاه تو گرد آمده
تربت حضرت همی چون تربت لوبان کنی

چون خرد بر هر چه دو جانب همه داخل شوی
چون فلک بر هر چه جهانی همه دوران کنی

گر بخواهی از زبردستی زمین اعتقاد / گوهر گیتی را بیابی همه ایمان سنجی
همه خلق از بهر خشنودی تست اندر جهان / تو همی همه از پی خشنودی یزدان سنجی
تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را / بر بیفزایی و کار فلک را سامان سنجی
اول هر عید فرخ باد تا بر بیکسال / روز را ابر ان گنجی و دلش را باران سنجی
گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند / باز تو از آز و نیاز و جهل را قربان سنجی

وله ایضاً

خود نبسته دید تا روی تو بسته ره خدای / مجوی فتنه و روی زرد وده را مزدای
بعارض تو بر آن گرد مشک سوده بهاست / بچشم خود مکن خلق را بلا منمای
بلای نافه جعد تست بر دل خلق / متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای
ببین بگو لب گشادن از خنده / همی میان دهان ترا جستند و رای
اگر نمود بخواهی سپهر میان دهان / یکی ببند لب از خنده و میان بنمای
دگر بجور مکوش ای خیره که چشم بند / خدایگان خراسان امیر بار خدای
یمین دولت پرور روز ملک افروز / امین ملت پیغمبر جهان آرای
چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ / چو سایه علمش فلک را چو پر همای
کمند او ببرد زه ز میل گردنکش / سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه / بترک خانه خان و بهند رایت رای

هنر

هنر بپایه ز هنگ او ندارد سنگ / خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
اگر جمال بپیوسته سیرتش را بهرست / دگر کمال ستاند هنرش را بستای
نخست عادت او هیچ علم را که برو / نگفت فکرت او هیچ خلق را که میای
برای بودن نامش دهان بعنبر شوی / بحال گفتن مدحش زبان بزر اندای
مجوی دولت را جز بدان مبارک روی / زمانه را مطلب جز بدان خجسته سرای
خدایگانا علمی نشاند نادیده / که خاطر تو مر آنرا بگرد دست گرای
بدار بسته همیدون دل ولی و عدو / ولی بنعمت و ناز و عدو بقلعه بپای

وله ایضاً

ای بهار از دیدن روی تو فال مشتری / کیست آنکو عقب فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر بر سواد عمدا تو افکندی زره نظر / این زره که کاسته است از تماشه برتری
گر چو ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو / نیست ابراهیم آزر تو نگار آزری
باز را بر کبری هرگز نباشد زار تو ترا / باز را این دوستی کی بود با کبک دری
گر تو گیتی را بیارایی نباشد بس عجب / زانکه آرایش میدان شاه صفدری
خسرو مشرق یمین دولت آن کز بخت او / فر یزدانی که چند روی او گوید فری
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو / از میان آتش جان برگسسته داوری
هر چه عنبر گفت از تو پدید آمد همی / حجت عنبر بری حجت پیغمبری

همت یزدان ز اندیشه بمعنی برتر است   تو نه یزدانی و از اندیشه بمعنی برتری
هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش   تو ز بهر بوی خوش اندر میان عنبری
گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان   چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری
بهتری بر خویشتن از بندگان خدمت همی   نیکویی خویشتن بر بندگان چون بهتری
هر چه بر دارد منازع تو ز تیره بفکنی   هر چه بنویسد مخالف تو بشسته بستری
آنکه پیش تو زمین بوسه زند از بیش تو   برخیزد تا بگیرد دامن نیک اختری
گشت دفترهاشان از فتحهای تو   و آفتاب آسمان گشت شعر دفتری
گر سلیمان پیش ازین از راه دیوان اهرمن بت   راین از پیغمبری و انگشتری بودی جری
هر چه در ایام پیشین بود بسته شد ز تو   نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری
چوب موسی گرچه آخر آکلید سحر ساحران   ساحری کرد آخر اندر بیت وی سامری
اندر ایام تو نام سحر شوا شد برد   زانکه تیغ تو بپا مالید اصل ساحری
گر سکندر برگذارد سد یاجوج برد   کرد سد آهنین آن بود دستان آوری
هر گروهی را که بالاشان بدوستی بیش بت   تیغ هندی بس بود سدش نباید بربری
پیش از ایشان بهشت ایشاد و مر ملک را   ترکی و خوارزمی و هندی شد و بربری
جمع ایشان چون بنهد موی بر پشت ستور   قد ایشان چون کشیده راد سرو کشمری
یکتن از بیم تو شوا اند که برخیزد ز جای   بر مسلمانی بر قصد خدا کافری

سر تو

سر تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو   که شکند ز کوه پا تا سر مردان بنگری
آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد   حاش لله گرچه تو هست آفتاب خاوری
فضل و فضل تو فزون از زیر اگر   روشنائی گستر و تو پارسائی گستری
گوی انجام ترا توفیق یزدانست و بت   هرکجا باشی تو با توفیق یزدان اندری
نیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو نیی   خاک پایی ای شهریار ار چند با ما اندری
حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خسروا   بگذراند عمرها راه تو هرگز بگذری
زانچه بینی حق برینی زانچه گویی برخوری   زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

ولهُ ایضاً

ای شکسته سر زلف ترک کشنوی   تیغ تو علم بر نیان شوشتری
برزده دامن تو من بنفشه بنم و تو   بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
چنانکش مر آنکه پیش او پرنده   ورش همی سپری پیش او کمن سپری
بنفش خویشتن اندر فتاده همه روز   همی ز زره نگری یا همی ز زره نگری
اگر بدل بنگلی خلق را مرا بنگلی   وگر زره بری خلق را مرا بری
از آنکه هست مرا عز خدمت ملکی   که شد نشاخته زو راستی و دادگری
یمین دولت عالی ابن ملت حق   که خشم او سقری شد عطای او خضری
بنعمتش سقری مفلسان شده خضری   بنعمتش خضری منعمان شده سقری

وفا کند طمعی را به هر دمی و بهی | نه او ملول شود نه طمع شود سپری
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم | که گشته بود مر او را مطیع دیو و پری
ز یمن فضل تو نیکو شده معانی خیر | و با تلفظ تو شیرین شده زبان دری
بحکم و سیرت برهان عقل و فرهنگی | بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون نجفی و طبیب چون ... | بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری
گرت نظیر نداند زمانه شاید از آنکه | تو از خدای ز رحمت نمانده اثری
... چون نبود هیچ خیر و فخر بهی | ز خیر فتحی و ز فخر مختصری
چنانچه هیچ خور مر ترا نیاید دام | ز بهر آنکه نیابد کز و لطیف تری
جهان میان دو دست تو اندر است که تو | بدست راست قضا و بدست چپ قدری
فراخ دل شود هر که او بتو نگرد | فراخ دست شود هر که تو بدو نگری
اگر ببخشش گیتی جهان همه خردی | و گر بکوشش گیتی تن همه جگری
نه تو بملک عزیزی که او عزیز بتست | از آنکه او صدف است و تو اندرو گهری
از آنکه نام تو شاه است ز جمله بشر است | همی فرشته از آن رنگ باشد از بشری
اگرچه معتبرین آتش آتش سقر است | سقر بر آتش خشم تو تا کند سپری
اگرچه بر گذرد همت بهفت فلک | همی ز همت خویش از فلک فرود گذری
نخواهد تا فلکت زو ... چاره | وگرچه نهان باشی ز فضل با خبری

گرا

گرا بداد بهنر تیز عیب داد خدای | مگر ترا که تو بی عیب و سر بسر هنری
بزیر علم تو دیگر همی شود عالم | ز بهر آنکه ز علم عالم دگری
ملوک را همه کردار شکر آرد نام | تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر جهانی معروفی | بسان روز تو اندر زمانه مشتهری
دو چیز را بهم آورده تو از ملکان | سیاست عجمی و فصاحت بصری
همیشه تا بر بستان و فصل تابستان | برنگ سبز بود نار و سرو کاشغری
بقات باد با قبال تا بهمت خویش | ز آنچه داد ترا ذو الجلال برخوری
مر بزرگان تا بنشینی همیشه در عالم | مباد چون تو بزرگی مباد چون تو سری

ولهُ ایضاً

آمد آن رگ زن مسیح پرست | نیش الماس گون گرفته بدست
هشت زرین و آب بستان خون | بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت عز ملک | اینچنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه بر بود | وز سمن شاخ ارغوان بر جست

ولهُ ایضاً

گرد ماه بر از غالیه حصار که کرد | بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود یار سطیع و بجنس ظلمت و نور | بروی خوب تو این پرده خیره بار که کرد

تا که گربت از بهار خانه برون — جهان ببوی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگاه که سوار شوی — چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پرنار گشت جان و دلم — مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد
گر استوار نبودی نه دور بر دل من — مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد
مشکین شود چو باد ببوی تو بگذرد — عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند و بر عارض تو باد — کاهش برد بلاله و که باز بسترد
گر بشت یاد از رخ تو لاله بشکفد — وز بیم غمزگان تو نرگس بپژمرد
نیرنگ جادوانه و از رنگ چینیان — هر شب بزه ز چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن — هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تراست مایه نیرنگ و دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ که دلبرد

ولَهُ ایضاً

گل سوری بماه اندر شکفته — برو بر گرد دم جستاره خفته
دو لب چون دانه نار است لیکن — بنوک سوزن اندیشه سفته
یکی رو دست که از فردوس آمد — برو خوبی فرستاده است گفته
شب تار آنگار راسته دام — بزیر روز رخشنده نهفته
چو گل شکل شکفته عارضش را — در و زلفین مشکین کرده رفته

ولَهُ ایضاً

شاها ادبی کن فلک بدخو را — کآ گفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگانش بزن — ور اسب خطا کرد ببخش او را

ولَهُ ایضاً

گل برخ تست و چشم من غرقه آب — من تافته در زلف تو پیچیده و تاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب — بی خواب من و نرگس تو مایه خواب

ولَهُ ایضاً

کی عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

ولَهُ ایضاً

گفتم صنما دلم ترا جویان است — گفتا که لبم درد ترا درمان است
گفتم که همیشه از منت هجران است — گفتا که پری ز آدمیان پنهان است

ولَهُ ایضاً

زلف تو کمندیست همه حلقه و بند — خالی نبود ز حلقه و بند کمند
انجاه بران نسیم زلفت گذرد
وخود کسی مرا بدانچه که فکند

تا نشرالی سخن زبانت نبود | تا نکته نغز کم میانت نبود
تا راز کمر وحی نشانت نبود | سوگند خورم که این دهانت نبود

وله ایضاً

آن لب که زخم گرچه مرا آن سازد | زیرا که شکر چون بزی بگدازد
چشم زغمانش زرگری آغازد | تا بگه از عقیق بر زر بازد

وله ایضاً

گفتم چشم زبس گزد خون آید | از لاله برنگ سرخی افزون آید
گفت آنچه خون ز بنده بیرون آید | کز رنگ رخم بهانه گلگون آید

وله ایضاً

از بوسه تو مرده بادان تانی کرد | وز چهره دل پیر جوان تانی کرد
رخ گاه گل و گل ارغوان تانی کرد | وز غمزه غوب جادوان تانی کرد

وله ایضاً

از مشک حصار گل خود روی که دید | بر گل خطی زمشک خوشبوی که دید
گلرو می تی با دل چون روی که دید | بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

وله ایضاً

بت گونه ز آن بت حصاری گیرد | شب گونه از آن زلف بکاری گیرد

اندل

اندل که بتش عزیز میت نخي | کی دانستم زمن بخواری گیرد

وله ایضاً

چون مار رخی ز نور پیرایه کرد | گسترده ز روز بر شب سایه کرد
بر تو به براز گنده پیرایه کرد | ایمان و نفاق هر دو همسایه کرد

وله ایضاً

چون باد بدان زلف عنبری گیرد | آفاق دم عود قمیری گیرد
گل از رخ او برنگ سیری گیرد | به دل بهید او دلیری گیرد

وله ایضاً

تا در دو جهان قضای معبود بود | تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود | ور سعد بود بدست مسعود بود

وله ایضاً

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر | از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته همی کنی گل سرخ بقیر | من شسته همی کنم بخوناب زریر

وله ایضاً

ای سرو روان و بار آن سرو قمر | سروت به سمن و بر چهره ات قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه زاید | سروی تو اگر ببندی سرو کمر

ولهُ ایضاً

آمد بر من یار که وقت سحر	ترسنده ز بس که ز خصم و خصمش که بُد
دادمش دو بوسه بر کنار لب تر	لب بَد نه چو بُد عقیق به همچو شکر

ولهُ ایضاً

ای شب نکنی آنچه بر خاش که دوش	راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه غم	هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

ولهُ ایضاً

گفتم صنما پیشه تو گفت ستم	گفتم نکنی نعمت ان گفت کم
گفتم که بزر بوسه دهی گفت دهم	گفتم که بجز بوسه دهی گفت نعم

ولهُ ایضاً

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم	گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا بسته و چنین گریانم	گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

ولهُ ایضاً

من صورت تو به دیده اندر دارم	گر دیده بسی سرخ ترش بنگارم

چندان صنما ز دیده خونبارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

سیب و گل و سیم داد آن لعبت من	سیبش زنخ و گلش رخ و سیمش تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن	تا ماه بخنده دار بری مشک بمن

ولهُ ایضاً

در عشق تو کس پای ندارد جز من	در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم	تا هیچکست دوست ندارد جز من

ولهُ ایضاً

از چهره و حسنت آن همی ماند تا	بر ماه شکسته زلفشان گیرد تا
با چهره آنچنان بتان در نخوا	من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

ولهُ ایضاً

ای ماه بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل چو بید و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده	دل تنگ چرایی که بجنگ آمده

ولهُ ایضاً

منکر تو بدو تا نشود دلت سیاه	ور سیر شدی ز دل برو کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه	پس گر خواهی مکن دل از درد تباه

ولهُ ایضاً

نیکوست مرا قبله گر از نعمانی	ای روی تو چشم حسن را بینایی

وله ایضاً

خندان گل سرخی تو ولیکن گویی	زآنست که از لبان بی همتایی

وله ایضاً

رو پاکتر از ضمیر صادق داری	زلفین سیه چون دل صادق داری
بر خویشتنم بدین دو عاشق داری	مؤمن سخن و وفا منافق داری

وله ایضاً

خوبی ز رخ تو برگرفته است پری	رفتن ز تو آموخت کبک دری
جان شده را بمردگان باز بری	گویی که دم مسیح بی پدری

وله ایضاً

ای کاش

وله ایضاً

ای کاش من آمدی و زلف عنبر بری	تا بر رخ او زمان زمان بگذری
ای کاش من آمدی و لعل چون شکری	تا از دهن نوش تو بر می خوردی

وله ایضاً

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری	سنگین دل و سیمین ذقن و زرکمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری	مر حور را تو سخت نیکو پسری

وله ایضاً

این دیوان افصح المتقدمین حکیم عنصری
بجهة سرکار عظمت و شوکت مدار مقرب
الخاقان محمد مهدی خان در دار السلطنه اصفهان
استکتاب شد فی تاریخ عشر اول شهر
جمادی الثانی سنه خمس و ستین
و مائتین بعد الالف

۱۲۶۵

در عهد دولت ابد مدت
[illegible]